

# رومنها کی عامانہ سمیانہ



[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بنام خداوند جان و خرد

نام رمان «خاطرات سربازی»

ژانر /طنز/عاشقانه

شروع رمان

21/10/98

ساعت

22:32

## خاطرات سربازی

«زهره رحمانی»

سربازی یعنی

سلاح، سرما، سختی

غروب بالای برج نگهبانی

رمانی که می‌خوام بنویسم درباره سربازی رفتن پسری بنام سبحان هست .

اقا سبحان قصه ما تا بخواد بره سربازی کلی ماجراها و دردسر هایی داره.

در ادامه خواهیم فهمید که این آقا پسر قصه ما چیکارا می‌کنه برای سربازی رفتن .

اَقا الان بهم پیغام دادن تا اطلاع ثانوی ممنوع الخروج از منزل شدی میگم چرا آخه به کدامین جرم؟ گفتن میایی بیرون ملت روزه دار فکر میکنن هلال ماه شوال اومده عید فطر اعلام میکنن.

سیاوش از توی حموم داد زد

براش کامنت بزن تو اگر بیایی مردم با دیدن ریختت مغزشون خون ریزی می‌کنه .

اعتماد به نفسی که این دختر داره دوست دختر برد پیت هم نمیتونه داشته باشه .

## خاطرات سربازی

عکس بدی و زدم میخواستم بخونم که سیامک از توی اتاق داد زد

\_مرده شور تو و اون لیلا جکسون و بیرن من دارم درس میخونم .

از روی مبل پریدم پایین در اتاق سیامک و باز کردم دیدم با سر رفته توی کتاب

\_سیامک داداش تو رو خدا فکر خودت باش شماره چشمت شده هفت همینجور ادامه بدی میرسه به ده یه دور هم بخونی می‌ره

تو مغرت تو میخوای کتاب و قورت بدی .

سرش و آورد بالا گفت

\_برو بیرون به من کاری نداشته باش.

رفتم داخل روی صندلی کامپیوتر نشستم نگاهی به جزوه ها کردم گفتم

\_شنیدم کمرت هم درد گرفته ؟.

\_اره درست شنیدی الان هم برو بیرون می‌خوام بخونم .

سیاوش از جلوی در اتاق رد میشد سرش و آورد داخل گفت

\_سبحان دکتر گفته بین مهره هشت و هفتمش فاصله گرفته .

نگاهی بهش کردم و گفتم

\_بس درس میخونی به خودت رحم کن به مولا با یه دور خوندن هم نمره قبولی میگیری مهم قبول شدن .

بلند شد زیر دستم گرفت همینجور که داشت از اتاق مینداختم بیرون گفت

\_بخاطر درس خوندن نیست .

سیا داد زد

\_دکتر بهش گفته چه کاری انجام دادی که اینجوری شدی مامان هم گفته آقای دکتر بچم خیلی درس میخونه .

زدم زیر خنده که هولم داد سمت حال خودشم رفت داخل اتاق در و محکم بهم کوبید .

## خاطرات سربازی

در اتاق سیاوش و باز کردم داشت لباس میپوشید که بره بیرون تا نگاهی به من افتاد ابروی انداخت بالا گفت  
\_ برو آماده شو امشب شام بریم بیرون .

میخواستم برگردم سمت اتاقم که سروش از پله ها اومدی بابا تا چشمش به من افتاد مستقیم اومد سمتم گفت  
\_ تو چرا امروز هم نرفتی دنبال کارهات؟.

\_ من نمیرم سربازی شما هم اصلا امیدوار نباشید .

سیاوش همینجور که داشت کمربندش و میبست اومد بیرون سلامی کرد و گفت

\_ ولش کن سروش بابا که از نظر مالی هیچ مشکلی نداره می تونه سربازی سبحان و بخره .

\_ سیاوش بابا داره میگه که حتما باید بره سربازی من پولش دارم هیچ مشکلی هم واسه این قضیه ندارم ولی سبحان هیچ فرقی با  
اونایی که میرن سربازی نداره حالا شاید من توان خریدن سربازیش و نداشتم اون نباید سربازی می رفت!؟

خودم زودتر جواب داد

\_ خب نمی رفتم ده ها نفر هستن که سربازی نرفتن خوب منم یکی مثل اونا .

سروش از کلافگی سری تکون و داد

\_ من دیگه هیچ کاری باهات ندارم بابا خودش تا آخر هفته از عسلویه برمیگرده این چهارده روزی هم که اینجا هست مطمئن  
باش تمام کارهای تو رو برای رفتن به خدمت انجام میده حالا بهت بگم که بعد نگی نگفتی .

داخل اتاقش شد منم همینجور به جای خالیش نگاه میکردم که سیاوش دستی زد روی شونم گفت

\_ غمت نباشه یه کاریش میکنیم نمیذارم بری الانم برو آماده شو که امشب مهمون منی .

لبخندی زدم وارد اتاقم شدم پیرهن مشکی از توی کمدم کشیدم بیرون شلوارم که پوشیدم از اتاق اومدم بیرون رو به سیاوش که  
داشت با گوشیش کار میکرد با حالت گرفته ای گفتم

\_ خب بیا بریم .

سروش و آورد بالا نمی دونم چی توی من دید که با تعجب گفت

## خاطرات سربازی

\_اینجوری میخوای بیایی!؟

نگاهی سر تا پام کردم چیزی ندیدیم

\_مگه چشه؟.

با دستش اشاره ای کرد سمت موهام و گفت

\_موهات و حداقل شونه میکردی شده مثل سر شامپانزه .

دستم کردم لای موهام گفتم

\_حالا بیا بریم درست شد .

خنده ای کرد

\_خدایی تنبل تر از تو ندیدم .

با دستم سمت اتاق سروش اشاره کردم گفتم.

\_نمونه بارزش و میتونی اونجا ببینی .

دستش و گذاشت پشت کمرم هولم داد سمت پله ها خودشم پشت سرم پایین اومد .

سوار ماشین که شدم دوباره سیاوش نگاهی بهم کرد

\_خدایی سرت خیلی بد شده .

دستم و آوردم جلو تف کردم بعد همه موهام و بهم چسپوندم فرق گذاشتم برگشتم سمتش گفتم

\_حالا خوب شد.

## خاطرات سربازی

نگاهی بهم کرد بعد یهو زد زیر خنده

یکی محکم زدم توی سرش داشبورده ماشین و باز کردم شونه و آوردم بیرون موهام و درست کردم.

برگشتم سمتش گفتم

\_حالا خوب شد؟\_

سرش و به نشونه تایید تکون داد .

~~~~~

وسط های شهر دلم تنگ میشه

صبح تا پامیشم دلم تنگ میشه

بارون که میشه اصلا همیشه

دلم تنگ میشه واسه تو

دوتا عاشق و وقتی میبینم

هر جا که میرم هر جا که میشینم

وقتی خوشحالم وقتی غمیگنم

دلم تنگ میشه واسه تو

دلتنگی یعنی تو یعنی من

یعنی من و تو بی هم میمیرم

بینم کسی و به جای هم

## خاطرات سربازی

بیا تا بگیریم غم و از صدای من .

دستم و بردم سمت پخش آهنگ و عوض کردم که یکی بدتر از قبلی غمیگن بود زدم کلا خاموشش کردم که سیاوش سریع جبهه گرفت

\_چرا خاموش کردی آهنگ به این خوبی؟\_

\_اره خیلی خوب بود این آهنگ ها که گوش می دیدم همه بدبخت بیچارگی هامون یادمون میاد .

مثل اینکه قانع شد که دیگه چیزی نگفت .

به بیرون خیره شدم و رفتم توی فکر که میتونم چیکار کنم که بتونم کارت معافیتم و بگیریم.

برگشتم سمت سیاوش ازش پرسیدم

\_میگم سیاوش به راهکاری بده که بتونم کارت معافیتم بگیریم .

همینجور که داشت خیابان و دور میزد حواسش بود که ماشینی نیاد گفت

\_چرا دارم به روز بیا بزنمت تا یکی از کلیه هات از کار بیوفته .

یکی زدم پس گردنش که دستش و گذاشت پشت گردنش گفت

\_خو داری حرف الکی میزنی .

ناامیدم توی صندلی فرو رفتم پشت ترافیک مونده بودیم نگاهی به ماشین بغلی که دویست و شش بود انداختم دو سه تا دختر

بودن که داشتن ما رو دید میزدن زیرچشمی نگاهی به سیاوش کردم برگشتم شیشه و کشیدم پایین گفتم

\_نان بدم خدمتتون .

دختری که راننده بود لبخندی زد با ناز گفت

\_واسه چی !؟\_

همین دوتا کلمه رو توی پنج دقیقه گفتم .

جوابش دادم



## خاطرات سربازی

\_ ما رو بذاری داخلش بخوری تا سیر بشی .

روش ازم گرفت و گفت

\_همچین تحفه ای هم نیستی .

لبخندی زدم و گفتم

\_اگر نبودم که اینجوری نگاه نمیکردی خلاصه اگر دیدی اینجوری سیر نمیشی بگو برات نون بخرم .

ترافیک باز شد قبل از اینکه دختره بخواد چیزی بگه سیاوش ماشین و حرکت داد .

\_\_\_\_\_

جلوی کافه ماشین و پارک کردم گفت میخوایم بریم رستوران الان من و برداشته آورده کافه ؟.

تو همین فکر بودم که سیاوش گفت

\_نمیخوای پیاده بشی؟.

از ماشین بیرون اومدیم قبل از اینکه وارد کافه بشیم گفتم

\_قرار نبود بریم رستوران جنابعالی به من شام بدی !؟

\_چرا ولی یهو تصمیم گرفتم بیایم کافه .

در و باز کرد اشاره کرد برم داخل خودشم پشت سر من اومد کافه خیلی تاریک بود فقط نور کمی دیده میشد تا اونجایی که من

می‌دیم آدم نشسته بود سیاوش اشاره کرد سمت گوشه ای از کافه و گفت

\_بریم اونجا بشینم .

نشستیم نگاهی به دور اطرافم انداختم و گفتم

\_مراسم دعایی چیزی هست !؟

\_کی آخه مراسم دعا رو توی کافه میگیره!؟

## خاطرات سربازی

شونه ای انداختم بالا و گفتم

\_اخه فضا خیلی معنوی هست مخصوصا شمع هم که روشن کردن.

سرش و تکون داد همزمان گارسون هم اومد سفارشات و گرفت رفت .

چند دقیقه نشستیم هیچ خبری نشد که سیاوش از پشت میز بلند شد نگاهی بهش کردم که گفت

\_من برم دستم و بشورم و پیام .

سرم تکون دادم حالا ما چطور چیزهایی که گفتیم بیارن و بخوریم حتما باید فلاش گوشی روشن کنم .

تو همین فکرها بودم که یهو در کافه باز شد بعد فقط صدای جیغ بود که از گوشه و کنار کافه بلند میشد.

فکر کنم میت و آوردن منم پاشدم وایسادم و بلند داد زدم

\_برای شادی روح اون مرحوم رَحِمَ اللهُ مَنْ يَقْرَأُ الْفَاتِحَةَ مَعَ الصَّلَوَاتِ.

تا چند دقیقه کسی چیزی نگفت یهو لامپ روشن شد عده ای که مثل من نمیدونستن قضیه چیه همینجور نگاه میکردن اما عده

خاصی هم که در جریان بودن داشتن میخندیدن یهو شروع کردن به تولد خواندن .

مرده شور همشون و بیبرم .

دوباره نشستیم سرجام داشتم به قوم مغول نگاه میکردم دختری که تولدش بود همراه آقایی وارد شده بودن داشتم همینجور نگاه

میکردم که یهو دختره برگشت سمت ما «یا خدا...مگه میشه ..نه این نمیتونه واقعی باشه».

ولی وقتی اونم با دیدن من شوکه شد فهمیدم قضیه از چی قراره .

سریع بلند شدم کیف و گوشی سیاوش هم برداشتم رفتم سمت دستشویی ها دنبال سیاوش .

با پله ها که میخواستم برم بالا یه لحظه سرم و آوردم بالا دیدم سیاوش اون بالا وایساده و به نکته ای خیره شده رد نگاش و که

گرفتم فهمیدم به کجا اینجوری خیره شده .

«نباید اینجور میشد ...»

از پله ها رفتم بالا کنارش وایسادم ولی اینقدر محو اون صحنه شده بود که متوجه حضور من نشد .

## خاطرات سربازی

دستی زدم روی شونش که برگشت نگام کرد ولی چیزی نگفت آرام گفتم

\_بیا بریم .

سرش و تکون داد پله دومی بودیم که همون پسری که باهاش اومده بود رو به آدم های که توی کافه بودن کرد و گفت

\_همه توجه داشته باشین .

بعد برگشت سمت رویا دستاش و گرفت توی دستش با عشق زل زده بود توی چشمش گفت

\_از وقتی که دیدمت روز و شبم یکی بوده از همون روز عشقت افتاد توی دلم .

خم شد دستاش و بوسید

بعد زانو زد جلوش حلقه ای آورد جلو و گفت

\_خانمم میشی!؟.

همه با این حرفش جیغ و داد زدن .

برگشتم نگاهی به سیاوش کردم دیدم حال خوبی نداره دکتر گفته هر گونه ناراحتی و استرسی مثل زهر برآش میمونه دستش و

گرفتم میخواستم ببرمش که وایساد با صدای گرفته ای گفت

\_میخوام بمونم تا شاهد تک تک خیانتی که داره در حقم می کنه و ببینم .

\_سیا تو حالت خوب نیست مگه نشنیدی دکتر چی گفت!؟.

همنیجور که خیره به جلو بود با لبخند تلخی گفت

\_وقتی تا حالا زنده موندم و چیزیم نشده مطمئن باش در ادامه هم اتفاقی نمیوفته .

مجبور شدم کنارش بمونم ولی میترسیدم حالش بد بشه .

همه منتظر بودن که جواب بده چیزی نگذشت که با صدایی که سرشار از خوشحالی بود گفت

\_معلومه که قبول میکنم عشقم .

و همین جمله کافی بود که دست های سیاوش بره سمت قلبش .

## خاطرات سربازی

به زور از کافه بردمش بیرون نفس نفس میزد بردمش کنار ماشین با نگرانی نگاهی بهش کردم و گفتم  
\_قرص هات همراهته!؟\_

اینقدر درد داشت که نمیتونست جوابم بده یهو خم شد خیلی ترسیدم با داد گفتم  
\_تورو خدا چیزی بگو قرصات کجاست .

سرشو بالا آورد با صدای که به زور میتونستم بشنوم گفتم  
\_نیاورم... برو ..آ..ب بیار .

از درد زیاد تند تند نفس می کشید .

دستش گرفتم نشوندمش کنار ماشین گفتم  
\_همینجا بمونم الان میرم برات آب میارم .

سوپر مارکتی همونجا بود سریع وارد شدم یه بطری آب معدنی خریدم حسابش کردم اومدم بیرون رسیدم بالای سرش زانو زدم  
کنارش در بطری و باز کردم بردم سمت دهنش که خودش از دستم کشید خورد شونه هاش و ماساژ دادم چند دقیقه گذشت که  
احساس کردم حالش بهتر از چند دقیقه پیش شده .  
\_حالا بریم .

سرش و تکون داد دستم و گرفت بلند شد در ماشین براش باز کردم که گفتم  
\_میخوام قدم بزنم تو برو خونه امشب هم میرم خونه خودم نگرانم نشید .

\_چی میگی سیاوش تو حالت خوب نیست من تو رو اینجور تنها نمیذارم .

\_کمی تن صداس و برد بالا

\_من خوبم سبحان دیگه بدتر از این که نمیشم ازت خواهش میکنم منو تنها بذار .  
\_خب کاش ..

پرید وسط حرفم و گفتم

\_خواهش کردم سبحان .

## خاطرات سربازی

سرم وتکون داد ازم خداحافظی کرد توی عابریاده شروع کرد به قدم زدن همونجا کنار ماشین وایسادم نگاش کردم تا از دیدم محو شد سوار ماشین شدم سمت خونه حرکت کردم .

در خونه و باز کردم کفشم بیرون آوردیم وارد خونه که شدم سروش و دیدم که داشت سریال میدید تا چشمش به من خورد با تعجب پرسید

چه زود برگشتین؟! سیاوش کجاست؟.

خیلی تو فکر سیاوش بودم اعصابم خورد بود با کلافگی که توی حرکاتم بود گفتم

اتفاقی پیش اومد که نتونستیم بمونیم سیاوش هم گفت میخواد امشب بره خونه خودش بمونه .

فکر کنم شک کرد که از روی مبل ها بلند شد اومد کنارم گفت

خب حالا راستشو بگو ببینم چه اتفاقی افتاده .

همه در جریان رابطه سیاوش و رویا بودن بخاطر همین خلاصه ای از اون چیزی که امشب تو اون کافه کذایی دیده بودم براش تعریف کردم .

بعدشم که نداشت برم دنبالش گفت حالش خوبه میخواد تنها باشه .

سروش هم الان دقیقا حالش شده بود مثل خودم کلافه دستی کشید توی موهای رفت سمت تلویزیون کنترل و برداشت خاموش کرد منم خسته بودم خودم و انداختم روی مبل ها چشم و برای چند دقیقه گذاشتم روی هم که با صدای سروش چشمم و باز کردم

نباید تنهات میذاشتی اون حال خوبی نداره باید بریم کنارش ممکنه حالش بد بشه .

سرم وتکون دادم خودش هم از پله ها رفت بالا چند دقیقه بعد آماده پایین اومد .

## خاطرات سربازی

جلوی آپارتمانی که خونه سیاوش بود ماشین و نگه داشتم قبل از اینکه بریم بیرون گفتم

\_ حال خوبی نداشت رفتیم بالا سرزنشش نکن .

\_ خودم می دونم .

در ماشین و باز کردم رفتیم بیرون من کلید خونه سیاوش و داشتم .

سوار آسانسور شدیم تا رسیدیم هیچی نگفتیم .

با ایستادن آسانسور اومدیم بیرون کلید انداختم در و باز کردم لامپ ها همش خاموش بود سروش که پشت سرم بود گفت

\_ شاید هنوز نرسیده خونه ؟.

رفتم جلو دیدم همه جای خونه تاریکه

\_ نمیدونم ولی اگر مستقیم اومده باشه سمت خونه که تا حالا رسیده بود.

دستم و بردم سمت کلید های برق خونه که روشن شد بازم کسی ندیدم سروش رفت سمت اتاق ها که سمت چپ خونه بودن

منم داشتم توی هال می گشتم که سروش صدام زد

\_ بیا اینجا تو اتاق خوابیده .

نفس راحتی کشیدم «خدایا شکر میترسیدم نیومده باشه خونه توی راه خدایی نکرده اتفاقی واسش افتاده باشه»

در اتاق باز بود داخل که شدم دیدم سروش نشسته بالاسرش سیاوش هم آرام خوابیده .

سروش آرام لب زد

\_ امشب همینجا پیشش میمونیم به سیامک خبر بده خودم اینجا می خوابم تو هم برو توی اتاق بغلی بخواب .

سرم و تکون دادم پتو وبالشتی برداشتم از توی اتاق بیرون اومدم .

ساعت که نگاه کردم یازده شده بود بالشت و گذاشتم روی زمین جلوی تلویزیون خوابیدم .

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم دور اطرافم نگاه کردم دیدم لامپ توی آشپزخونه روشنه بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه که دیدم سیاوش لیوان زده زمین  
\_سیاوش .

با صدای من سرش و آورد بالا گفت

\_بیخش تو رو هم بیدار کردم

رفتم جلو زانو زدم تیکه های شیشه روی جمع کردم

\_فدا سرت خودت که طوریت نشده .

\_نه خودم خوبم تو هم بلندشو صبح خودم جمع میکنم .

همه رو جمع کردم ریختم توی سطلح زباله برگشتم دیدم سیاوش سرش و گذاشته روی میز دستی زدم روش شونش  
\_چی میخواستی بخوری؟

چشماش قرمز شده بود با صدای گرفته ای که بخاطر بغض بود گفت

\_میخواستم آب بخورم .

بطری آب آوردم بیرون گذاشتم جلوش تا بخوره

\_سیاوش اگر حالت خوب نیست بگو تا بریم دکتر ناراحتی برای قلبت خوب نیست .

از پشت میز بلند شد همینجور که داشت می‌رفت سمت در آشپزخونه گفت

\_من خوبم نگرانم نباشید .

بعد هم از آشپزخونه خارج شد .

بطری آب رو گذاشتم توی یخچال نگاهی به ساعت کردم ساعت پنج صبح شده .

رفتم سمت اتاق که دیدم سروش داره نماز میخونه سیاوش هم زل زده بهش ولی فکرش جای دیگه بود .

## خاطرات سربازی

وارد اتاق شدم که همزمان سروش هم نمازش تموم شد

\_قبول باشه .

\_قبول حق .

بلند شد مهر و تسبیح رو گذاشت روی میز صندلی آورد گذاشت جلوی ما

\_جناب سرگرد میخواد صحبت کنه .

برگشت سمت سیاوش نگاهی به حال خرابش کرد و گفت

\_نیومدم سرزنشت کنم چون هیچ دردی و دوا نمیکنه ، اومدم تا باهام حرف بزنی ولی فقط میخوام بدونم چرا سیگار کشیدی!؟

سیاوش با تعجب نگاهی به سروش کرد که اونم دستاش و قفل کرد روی زانوی های خودش و وارد جلوتر گفت

\_پاکت سیگار که خریده بودی توی کاپشنت دیدم پس دلم میخواد خودت برام حرف بزنی .

سیاوش سرش و انداخت پایین اروم شروع کرد به حرف زدن

\_من حالم خوب نبود باید اروم میشدم واسه همین تصمیم گرفتم که سیگار بکشم شاید حالم بهتر بشه .

\_حالت و خوب کرد!؟.

سروش و چند بار به نشونه نه تکون داد که سروش خودش ادامه داد

\_سیگار حال هیچکس و خوب نمیکنه اگر اینجوری بود که تا تقی به توقی میخورد میتونستی یه نخ سیگار بکشی اروم بشی ،

خدا توی کتابش گفته الا بذکرالله تطمئن والقوب «تنها با یاد خدا دل ها آدم میگیرد» .هیچکس نمیتونه حال تو رو خوب کنه نه

من ، نه سبحان

پاکت سیگار آورد بالا جلوی چشم سیاوش تمومش داد گفت

\_و نه این زهرماری ، بجای سیگار کشیدن بشین دو رکعت نماز بخون با خدا حرف بزن مطمئن باش نمیذاره دست خالی از

درگاهش بیرون بیایی.

نگاهی کردم به سیاوش که قطره اشکی از چشماش افتاد به بغضی که هیچ تلاشی برای پنهون کردنش نداشت گفت



## خاطرات سربازی

\_اشتباه کردم عاشق شدم .

سروش از روی صندلی بلند شد اومد سمت چپ سیاوش نشست دستی زد روی پاهای سیاوش با لبخند گفت

\_عشق کار اشتباهی نیست اتفاقا خیلی هم عشق زیباست .

پوزخندی زد و گفت

\_اره اتفاقا یکی از زیباییش و امشب با چشمهای خودم دیدم .

خودش و انداخت توی بغل سروش بعد از چند دقیقه صدای هق هق سیاوش بود که سکوت اتاق رو پر کرده بود .

نمیتونستم داغون شدن داداشم و ببینم سریع از اتاق اومدم بیرون تا شاهد گریه اش نباشم .

خیلی عصبی بودم سوویچ ماشینم برداشتم از خونه زدم بیرون سوار ماشین شدم و بدون هدف توی خیابون ها می چرخیدم .

دختری که اینقدر سیاوش دوشش داشت اینقدر برای سیاوش ارزش داشت که بخاطر تو روی بابا وایساد گفت من می خوامش اون که با همه چیز دختره کنار اومد .

حوصله خونه رفتن نداشتم .

دستم و بردم سمت پخش

«میتروسم از اینجا بعد از نو

میری و دنیام رنگ غم میشه

با هر قدم ک دور میشی از من

از عمر من یه سال کم میشه

....

با صدای زنگ موبایلم صداش و کم کردم بابا داشت زنگ میزد توی این اوضاع حالا دوباره میخواد قضیه سربازی و بگه جواب دادم

\_سلام بابا .

## خاطرات سربازی

سلام سبحان کجایی؟

نگاهی به دور اطرافم کردم دیدم اومدم چمران

من چمرانم .

خب باشه من برگشتم شیراز الان هم خونه هستم هر وقت کارت تموم شد بیا خونه تا باهمدیگه بریم کارهای خدمت و انجام بدیم .

ناچار جواب دادم

چشم فعلا کاری نداری؟

نه منتظرتم .

گوشی و خاموش کردم پرت کردم روی صندلی بغل ماشین و دور زدم سمت خونه که دوباره گوشیم زنگ خورد  
حالا همه امروز وقت آوردن به من گیر بدن.

گوشی و آوردم بالا دیدم سروش داره زنگ میزنه «نکنه برای سیاوش اتفاقی افتاده باشه»

سریع تماس وصل کردم

یله داداش.

سبحان من رفتم اداره ماموریت برام پیش اومد سیاوش هم خوابید اگر کاری نداشتی حتما برو پیشش بمونم .

دور میدان دور زدم گفتم

باشه ولی بابا کارم داشت اول میرم پیش بابا بعد حتما میرم خونه سیاوش اگر هم کارم زود تموم نشد سیامک و می فرستم .

باشه من دیگه باید برم فعلا .

برو به دست خدا .

در حیاط ماشین و زدم که همزمان سیامک اومد بیرون سوتی زدم که برگشت سمتم

## خاطرات سربازی

\_کجا بسلامتی؟\_

با اعصابانیت گفت

\_بابا برگشته خودت که می‌دونی چطوریه میزنه شبکه خبر صداس و می‌کنه تا آخر هر ده دقیقه یه بار هم می‌گه سیامک سیامک می‌خوام برم کتابخونه خیر سرم درس بخونم.

یهو یاد سیاوش افتادم کلید از توی جیبم در آوردم گرفتم سمتش که با تعجب گفت

\_این چیه!؟\_

\_آچار فرانست خب کلیده دیگه .

\_منم می‌دونم کلید هست ولی کلید کجاست؟\_

گذاشتمش کف دستش گفتم

\_خونه سیاوشه دیشب اتفاقی پیش اومد که الان حوصله تعریف کردن ندارم الان هم برو اونجا اون که حالش خوب نیست خوابیده خونه در سکوت مطلق هم درس می‌خونی هم حواست به سیاوش هست .

سرش و چند بار تکون داد

\_باشه پس من با ماشین تو میرم حوصله ندارم برم ماشین از توی پارکینگ بیرون بیارم .

سوویچ هم پرت کردم که توی هوا گرفتش.

در حیاط و که باز کردم دیدم بابا آماده داره از خونه میاد بیرون قدم اولی که برداشتم از همونجا داد زد

\_یمون دیگه نیا.

دستی محکم زدم وسط پیشونیم مثل اینکه واقعا قضیه جدی هست .

رسید بهم مردونه همدیگرو بغل کردیم

\_بابا تازه برگشتی استراحت می‌کردی حالا کار منم که دیر نمیشه یه روز دیگه انجام میدادمیش.

همینجور که هولم میداد سمت در گفت

\_برو خیلی هم دیر شده ۲۴سالت شده درست هم تموم شده دیگه الان موقع این شده که بری مرد بشی.

## خاطرات سربازی

شاکی برگشتم سمتش

\_مگه حتما باید برم سربازی تا مرد بشم .

\_اره البته تو یکی به هیچ صراطی مستقیم نیستی.

در حیاط و بست حرکت کردیم سمت ماشین گفتم

\_ماشینم عوض کن بدون در دسر میرم سربازی.

نشستیم توی ماشین گفت

\_تو برو آموزشی برگشتی برات ماشین میخرم .

بدون هیچ حرف دیگه ای رفتیم دنبال کارها آزمایش ها رو انجام دادم توی نوبت نشسته بودم تا برم واکنسن بزنم .

—

از صبح تا ساعت دو بعد از ظهر دنبال کارها بودم از دیشب هم چیزی نخورده بودم داشتم از گرسنگی هلاک میشدم .

بابا هم براش زنگ زدن رفت توی باغ منو هم جلوی رستورانی پیاده کرد .

میخواستم برم داخل که یادم اومد کیف پولم همراهم نیست .

حتی پول تاکسی هم ندارم حالا دیگه چیکار کنم .

هوا هم داشت سرد میشد کاپشن هم تنم نکرده بودم شروع کردم به قدم زدن نمی دونم چقدر راه رفته بودم که دیگه احساس کردم نمی کشم هم واکنسن زده بودم آزمایش داده بودم از دیشب هم چیزی نخوریده بودم توی این خندق بلا داشتم میمردم اولین نمیکتی که دیدم نشستم .

گوشیمو بیرون آوردم زنگ زدم واسه سروش که جوابم نداد دوباره زنگ زدم به سیامک که جواب نداد بجاش پیامک داد

«مشترک مورد نظر در حال مطالعه هست لطفا تماس نگیرید.»

فکر کنم سیامک و وقتی دنیا آوردنش هم با کتاب بود .

## خاطرات سربازی

ناچار زنگ زدَم واسه نیما که هنوز بوق اولی نخورده بود جواب داد

\_یه احوالت چطوره سرباز .

من خودم حوصله نداشتم اینم وقت گیر آورده

\_نیما من نزدیکی های پارک آزادی هستم ماشین همراهِ نیست میتونی بیایی دنبالم؟

\_اره همونجا بمون میام دنبالت .

گوشی و خاموش کردم خداروشکر یکی پیدا شد که به داد من برسه .

سرم و انداخته بودم پایین داشتم به سنگ فرش ها نگاه میکردم یهو با صدای بوق ماشینی سه متر پریدم هوا سرم و برگردوندم عقب دیدم پراید وانتی پشت سرم هست پس این نیما کجا موند دوباره بوق زد برگشتم ببینم چشمه اینقدر بوق میزنه نیما از توی شیشه ماشین سرش آورد بیرون داد زد

\_سبحان بیا دیگه چرا مثل کرکدس نشستی منو نگاه میکنی .

با دادی که این بشر زد هر چی ادم توی خیابون بودن برگشت سمتش یعنی هر جا اسم نیما باشه مساوی با ابروریزی.

همه داشتن نگاه میکردن ناچار بلند شدم رفتم سمت ماشین نزدیک که شدم دیدم رضا هم نشسته داخل ماشین

\_اقای عقل کل حالا کجای جای من میشه کخ بشینم .

## خاطرات سربازی

رضا اومد پایین سلام کردیم گفت

پشت همش سیمان هست بیا به جوری جلو پیش هم میشینیم .

هیچ راه دیگه ای نداشتیم رفتیم نشستیم رضا هم اومد به زور در ماشین بسته شد هر کی ما رو میدید میگفتن انگار مجبور شون کردن اینجوری بشینن.

نیما میخواست دنده عوض کنه که یهو دست و دنده رفت....

نیما خدا بگم چیکارت کنه .

خودشم که بخاطر اینکه جا نبود رفته بود توی فرمون

بچه ها بلوار بعدی برم کارگر سوار کنم بعد شما رو میسونم .

منو رضا با حالت زاری همدیگه رو نگاه کردیم ولی مگه میتونستیم چیزی بگیم .

به زور فرمون تکون میداد رسیدیم به سرعت گیر با سرعت ۱۵۰ تا میرفت بدون اینکه سرعت و کم کنه رفت روی سرعت گیر فقط صدای تیرک تیرک استخوان های گردنم شنیدم که خورد توی سقف رضا با عجز داد زد

نیما اروم برو دل و رودم اومد توی دهنم .

## خاطرات سربازی

با لبخندی نگامون کرد و گفت

\_دارم اورژانسی میبرمتون .

یهو پاهاش و گذاشت روی ترمز که سه تایی رفتیم توی شیشه جلو رضا اروم در گوشم گفت

\_الان دارم اورژانسی میریم ولی فکر کنم در ادامه باید با ماشین نعش کش ببرنمون تا خونه .

نیما دوباره ر وبه کارگرا داد زد

\_سریع عقب بشینید تا بریم داره دیر میشه.

شش تا رفتن عقب سیمان هم گذاشته بود یکی از کارگرا از پشت داد زد

\_جا نیست .

نیما هم گفت

\_یه جووری خودت و جا کن .

## خاطرات سربازی

اصلا حرف برام نمیومد فقط با تعجب نگاه میکردم

دستش و برد سمت پخش اهنگ گذاشت

\_سیه دخت هاجرو خودم و تو گل میپولکونوم ....

توی ترافیک مونده بودیم صدای اهنگ هم زیاد همه داشتن نگاه میکردن.

عکس کاور (سروش)

بعضی ها با لبخند نگامون میکردن بعضی ها هم با تاسف رضا دستشو دراز کرد سمت ضبط ماشین خاموشش کرد

\_نیما همینجور داریم جلب توجه میکنیم دیگه اهنگ گذاشتند واسه چیه؟! اونم اهنگ سیه دخت هاجرو !!؟

\_توجه نکن زیاد بذار نگاه کنن.

این دیگه اخرشه به مولا ه



## خاطرات سربازی

بدون حرف داشتیم بیرون و نگاه میکردیم که یهو نیما از ماشین پیاده شد

\_من برم ببینم چی شده که ترافیک باز نمیشه .

\_باشه برو .

حدود ده دقیقه بعد برگشت نشست داخل ماشین

\_الان راه باز میشه .

ماشین های جلویی اروم شروع کردن به حرکت کردن نیما هم همین که میخواست دنده عوض کنه دستشو گرفتم با التماس  
گفتم

\_وایسا تا من خودم و بکشم بالا بعد عوض کن .

خداروشکر بعد از نیم ساعت منو جلوی خونمون پیاده کرد و رفت .

برگشتم سمت خونه کلید هم همراه نبود ایشالا شانسم بگیره سروش برگشته باشه .

## خاطرات سربازی

ایفون خونه زدم ولی خبری نشد دوباره زدم ولی هیچی تصمیم گرفتم از در خونه برم بالا پریدم دستم بالا در گرفتم که یهو یکی از پایین چوبی زد توی کمرم سرم چرخوندم دیدم خانم محمدی همسایه رو به رویی ماست داره بهم چوب میزنه

\_خجالت نمیکشی روز روشن میخوای بری خونه مردم دزدی؟؟

با تعجب داشتم نگاه میکردم که چوب بعدی و محکتر زد با حرص گفت

\_حالا مثل میمون اون بالا وایسا منو نگاه کن بیا پایین ببینم .

مجبور شدم خودم پرت کردم پایین دستم و بهم کوبیدم خانم محمدی الزایمر داشت فکر کنم بازم قرص هاش و نخورده رفتم جلو

\_سلام خانم محمدی خوب هستید .

\_چرا میخواستی بری دزدی!؟

خدایا یعنی امروز از زمین و اسمون برام بدبختی مباره .

با حالت زاری گفتم

\_من سبحان هستم .

یه ذره بهم دقت کرد خب مثل اینکه خداروشکر شناخت ولی با حرفی که زد دلم میخواست سرم و بکوبم توی تنه درختی که کنارم بود

\_خب هر خری میخوای باشی باش من میگم چرا میخواستی بری دزدی!؟

\_من نمیخواستم برم دزدی دیدی که پایین اومدم .

با عصاش یکی زد به زانوم که از درد خم شدم .

دیدم اینجوری فایده ای نداره از توی کیفی که همراهش بود به زور ازش گرفتم قرص هاش و اوردم بیرون دادم دسنش گفتم

\_این و بخور حالت خوب میشه .

قرص و که خورد بعد از چند دقیقه که گذشت منو دید لبخندی زد و گفت

\_سبحان پسرم تویی!؟

خدایا شکرت منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم

\_بله .

## خاطرات سربازی

یهو اخم کرد و گفت

\_تو کی دزد شدی؟! اصلا بابات میدونه از در خونه مردم بالا میری!؟.

نشستم روی زمین دو دستی کوبیدم توی سرم، خداروشکر پرستارش اومد بردش منم همونجا روی زمین نشستم دیگه واقعا داشتم از حال میرفتم که گوشیم زنگ خورد

عکس کاور (سبحان )

سروش داشت زنگ میزد

\_خدا بگم چیکارتون کنه دارم میمیرم .

با نگرانی که توی صداش مشخص بود گفت

\_چی شده مگه!؟.

تیکه دادم به تنه درخت با آه و ناله گفتم

\_دارم از گرسنگی میمیرم دیشب که چیزی کوفت نکردم صدقه سر اون دختره چشم سفید صبح هم که زدم بیرون بابا اصلا نداشت لب به چیزی بزدم آزمایش دادم واکسن سربازی زدم جلو رستوران پیادم کرد و رفت منم کیف پول همراهم نبود الان هم مثل گداها جلوی در خونه نشستم .

صدای خندش اومد که بیشتر حرصی شدم داد زدم

## خاطرات سربازی

\_اره بخند باید هم بخندی .

گوشی و قطع کردم دیگه هر چی هم زنگ زد جوابش ندادم والا من دارم از بدبختی هام میگم خندشتم واسه اینا بلند شدن دست زدم پشت شلوآرم خاک ها رو پاک کردم با صدای بوق ماشینی سرم و آوردم بالا دیدم مامان برگشته الان هم وایساده بود تعارف میکرد که داییم بیاد خونه رفتم جلو سرم و بردم توی شیشه ماشین گفتم

\_سلام دایی چیزی توی ماشینت واسه خوردن گیر نمیاد .

همینجور هم خودش و کش آورده بودم داشت میگشتم که گفت

\_دایی تو برو اونطرف با من بهت بدم .

نگاهی بهش کردم خودم و بیرون کشیدم

دایی هم بیسکوییتی گرفت سمتم ازش گرفتم بدون توجه به حرف هاشون شروع کردم به خوردن با صدای دایی که داشت ازم خداحافظی میکرد سرم و تکون دادم گفتم

\_برو بسلامت .

بیسکویت و آوردم بالا گفتم

\_بابت این هم ممنون .

لبخندی زد و گفت

\_نوش جونت .

با یه بوق خداحافظی کرد و رفت منم برگشتم سمت مامان که نگاهی از سرتا پام کرد وگفت

\_کجا بودی زیر خاک شدی؟ چرا رنگت زرد شده .

یه آهی کشیدم و گفتم

\_اینجا همش تقصیر باباست .

سرش و تکون داد در خونه باز کرد و گفت

\_من دیگه از دست کارهای بابات خسته شدم.

## خاطرات سربازی

دیدم الان موقعشه که مامان و علییه بابا شیر کنم بلکه منو نفرسته سربازی .

وارد حیاط شدیم گفتم

\_مامان بابا داره منو می فرسته سربازی بهشون گفته منو بندازن لب مرز تا زنده برنگردم .

مامان هم زود باور کرد برگشت عصبی گفت

\_خودم براش میگم یعنی چه که بچه منو بفرسته سربازی .

رفتم جلو یه ماچ خوشگل از لب هاش کردم

\_قربون مامانم برم .

با دست هولم داد گفت

\_خب دیگه بسه .

پشت سر مامان وارد خونه شدم که یهو در اتاش سیاوش باز شد و در کمال تعجب دیدم که اومد بیرون رفتم جلو با تعجب نگاهش کردم پیره‌نم تنش نبود باشگاه بدنسازی داشت خودشم مربی هیکلی واسه خودش ساخته بود

\_چشم چرونیت تموم شد؟! .

نگاهی بهش کردم و گفتم

\_من سیامک و فرستادم بیاد پیشت اینجا چیکار میکنی!؟

\_حوصله اونجا رو نداشتم .

با صدای مامان که داشت سیاوش و سرزنش میکرد برگشتم

\_سیاوش مادر این رگ های دستت مادر دیگه در حال ترکیدن هستن این بدنم و طبقه طبقه کردیش .

سیاوش لبخندی زد و گفت

\_قربونت برم من مامان چیزیم نمیشه.

خودم و انداختم وسط و گفتم

\_مامان ولی من احتمال میدم که اگر تا یکساعت دیگه بهم غذا نرسه میرم به دیار باقی.

بدون توجه به من از کنارم گذشت وقتی رسید در اتاق بهم گفت

\_زنگ بزن از بیرون تا برات غذا بیارن .

بعد هم رفت داخل اتاق منم مات و مبهوت داشتم به جای خالیش نگاه میکردم.

\_من الان واقعا به این نتیجه رسیدم که از پرورشگاه منو آوردن.

مامان از توی اتاق داد زد

سه تا پسر داشتم اگر میخواستم از پرورشگاه بیارم مطمئن باش تو رو نمیآوردم بجاش دختری میآوردم.

ماشالا به این گوش با صدای خندیدن سیاوش برگشتم سمتش

درد .

از پله ها اومدم بالا در اتاق و محکم بهم کوبیدم من اگر پول باهام بود که الان ده دور این معده بی صاحب و پر کرده بودم .

اینقدر کمبود خواب داشتم خزیدم زیر پتو به ده نرسیده خوابم برد.

کاور (سیاوش)

با صدای در اتاقم که محکم بهم کوبیده شد مثل برق گرفته ها نشستم روی تخت نگاهی به رو به روم کردم ولی هیچکس نبود اینکارا فقط می تونه یه نفر انجام بده اونم کسی نیست جز!؟سیامک خان .



## خاطرات سربازی

سریع از تخت اومدم پایین پریدم در اتاق و باز کردم که با سیامک چشم تو چشم شدم نگاه عمیق و نافذی بهش کردم یهو یقه اش کردم

\_جای روانی تو خونه نیست توی تیمارستانه.

دستم و از روی یقه اش برداشت و گفت

\_روانی خودتی اومدم صدات بزنم چون میخواستم برم درس بخونم و قتم گرفته میشد اینجوری کردم که هم بیدار بشی هم زودتر خواب از سرت بپره هم وقت من گرفته نشه .

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا از اعصابانیتم کم بشه با لحن ارومتری گفتم

\_یعنی مثل مدرسان شریف میمونی میگیم چرا اینجوری میکنی دارم درس میخونم ، چرا ، دارم درس میخونم ، کجا؟ دارم درس میخونم اصلا بگو ببینم دایره لغات بیشتر از این دوتا کلمه چیزی دیگه هم داره!؟.

هیچی نگفت از کنارم رد شد یعنی با الاغ هم اینقدر حرف زده بودم یه عرعرای یه جفتکی چیزی میپروند ولی سیامک هیچی بخدا یه آدم سالم توی خونه ما پیدا نمیشه .

سرم و تکون داد از پله ها اومدم پایین دیدم بابا هم برگشته دارن با سروش صحبت میکنند .

وارد آشپزخونه شدم دیدم شام هم خوردن خوشم میاد اگر کسی توی این خونه بخوابه دیگه کسی واسه ناهار و شام صداس نمیکنن روی گاز دوتا قابلمه گذاشته بود فقط خدا کنه حداقل یه چیزی ته این قابلمه واسه خوردن من پیدا بشه .

در اولی که بازم کردم دیدم هیچی داخلش نیست در دومی که باز کردم داخل اونم چیزی نبود از همونجا داد زدم

\_یعنی چیزی بنام باقی مانده غذا توی خونه وجود نداره .

صدای مامانم اومد که می گفت

\_این ها که مثل قحطی ها زده ها هستن مگه میذارن چیزی بمونه .

سرم و تکون دادم ناچار از توی یخچال پنیر و مربا آوردم بیرون رفتم نون بیارم که متوجه شدم یه تیکه کوچولو بیشتر نداریم

## خاطرات سربازی

\_تا دیشب که این ظرف پر نون بود کی اینقدر نون و خورد.؟

سیاوش اومد داخل نگاهی بهم کرد و گفت

\_حتما سیامک خورده .

\_خیلی میخوره به مولا میترکه یعنی من هر وقت دیدمش هم داشت میخوند هم میخورد گمون نکنم سیامک مخزنی برای نگه داری غذاهش داشته باشه .

صدای داد مامانم اومد که می گفت

\_یگو ماشالا بچم و چشم میزنی .

با این حرف مامانم چشم هاش رفت وسط پیشونیم یعنی اینقدر که به سیامک میرسه به هیچ کدوم از ما نمیرسه .

ناچار با همون تیکه نون لقمه گرفتم خوردم ولی مگه کسی که دو روز میشد هیچی نخورده با این تیکه نان سیر میشد .

سرم بردم توی یخچال کیک خیس داشتیم آوردم بیرون گذاشتم روی میز رفتم سمت کابینت چایی ریختم برگشتم سمت میز تا کیکم و بردارم که دیدم یه ذره از اون کیک برام مونده نگاهی به سیاوش انداختم که الان داشت دستاش که شکلاتی شده بود و میخورد .

عصبی رفتم جلو چایی گذاشتم جلوش با حرص گفتم

\_چایی هم دنبالش بزن .

تشکر کرد که بدون هیچ حرفی از آشپزخونه بیرون اومدم .

رفتم کنار سروش نشستم چند دقیقه گذشت کسی چیزی نمی گفت تا اینکه مامان گفت

\_راستی بابات هم زنگ زده اجازه دادن واسه آخر هفته بریم واسه خواستگاری .

با حرفی که مامان زد آب دهنم جست توی گلو شروع کردم به سرفه کردن سروش دوتا زد توی کمرم سرم و اوردم بالا نگاهی بهشون کردم گفتم

\_سروش میخواد زن بگیره !؟

## خاطرات سربازی

مامان سریع جواب داد

\_بله سی سالش شده دیگه می‌خوایم بریم براش زن بگیریم .

\_حالا این دختر کی هست !؟

بجای مامان سیاوش که الان تازه وارد حال شده بود گفت

\_دختر یکی از همکارهای سروش خودش هست .

با تعجب داشتم به حمعی که بودیم نگاه میکردم که سیامک هم اضافه شد گفت

\_حالا کی می‌خوایم بریم واسه سروش خواستگاری!؟

اینجور که مشخصه فقط من از هیچی خبردارنبودم .

بلند شدم وایسادم با دلخوری گفتم

\_مثل اینکه فقط من تو این خونه غریبه هستم من میرم راحت باشید درباره مراسم عقد و عروسی هم حرف بزنید .

با پله ها رفتم بالا به صدا زدن هاشون هم توجه نکردم .

اگر مامان اشاره ای نمی‌کرد به این موضوع مطمئن بودم که تا شب عروسی هم کسی چیزی به من نمیگفت .

وارد اتاقم شدم لباسم و با یه سویشرت قرمز و مشکی با شلوار مشکی عوض کردم رفتم جلوی آئینه نگاهی به خودم انداختم توی

خانواده تنها منو سیاوش بور بودیم و شبیه هم بودیم بقیه هر کی یه شکلی شدن .

بعد برداشتن گوشیم از روی تخت بیرون اومدم از جلوشون رد شدم تا از خونه برم بیرون که بابا گفت

\_کجا بسلامتی!؟

نگاهی بهشون کردم و گفتم

\_میخوام برم غذا بخورم .

برگشتم سمت سیامک گفتم

## خاطرات سربازی

\_سوویچ ماشینم کجا گذاشتی!؟

با دست اشاره کرد سمت کمد جلوی در کفشم پوشیدم بیرون اومدم سوار دویست و هفتم شدم حرکت کردم سمت رستورانی که متعلق به بابای رضا بود .

در رستوران و باز کردم که رضا برای استقبال اومد جلو دستش و گرفتم سرش و آورد در گوشم آرام گفت

\_سالمی!؟

خودش و کشید عقب با لبخند نگاهی بهم کرد که یاد امروز افتادم خنده ای کردم و گفتم

\_داغون شدم رضا .

دستی گذاشت پشت کمرم به سمت یکی که میز های دو نفره که کنار پنجره بود هدایت کرد خودشم کنارم نشست

\_راستی چیکار کردی واسه سربازی!؟

داختم داخل رستوران و نگاه میکردم که با سوالی که رضا ازم پرسید برگشتم سمتش گفتم

\_امروز بابام با زور و طوع و رغبت منو برد همه کارام انجام شد آخرش هم گفتن آموزشی افتادی بوشهر باید ده روز دیگه بری!؟

با تعجب نگاهی کرد و گفت

\_ده روز دیگه!؟

\_اره خودت که می دونی من سربازی برو نیستم یعنی برم هم نمیتونم بمونم .

سرش و تکون داد و گفت

\_بهدت گفتم که یکی میشناسم افسردگی شدید گرفته می رفتی خودت و جای اون جا میزدی .

اهی کشیدم و گفتم

## خاطرات سربازی

\_میخواستم همین کار کنم ولی وقتی داشتم باهات پشت تلفنی حرف میزدم سروش شنید گفت سرباز فراری بشی خیلی بهتر از این هست که دو روز دیگه انگ دیوونگی و افسرده بهت بزنین.

\_چی بگم والا ماشالا سروش شما هم حواسش به همه چیز هست .

دستشو آورد بالا گارسون اومد کنارم میزمون نگاهی بهم کرد و گفت

\_چی میخوری!؟

شونه ای انداختم بالا اسم سربازی که میاد انگار اشتهای منم کور میشه

\_هر چی واسه خودت سفارش دادی برای منم بده .

غذام و که خوردم رضا نداشت حساب کنم که مهمون اون باشم ازش خداحافظی کردم بیرون اومدم سوار ماشین که شدم گوشیم زنگ خورد از توی جیبم بیرون کشیدم نگاهی بهم کردم دیدم سیاوش داره زنگ میزنه گذاشتم روی سایلنت گذاشتمش توی جیبم حرکت کردم سمت خونه مامان بزرگ پدریم .

وقتی رسیدم ساعت ده شب میشد حدس میزدم باید خواب باشه واسه همین زنگ خونه سرایدار و زدم که بعد از چند دقیقه اومد در و برام باز کرد ماشین و بردم داخل زدم

آقای کریمی سریع اومد کنارم

\_سلام آقا سبحان .

\_سلام عمو مادرجون خونه هست!؟

\_بله .

تشکر کردم از حیاط بزرگ خونه مامان بزرگ گذشتم هر جای حیاط و که نگاه میکردی همش وگل و گیاه بود رسیدم جلوی در خونه تقه ای به در زدم یاالله گویان وارد شدم

\_مامان جون.

## خاطرات سربازی

صداش و از توی خونه شنیدم که می‌گفت

\_جان مامان جون بیا دورت بگردم .

کفشم و بیرون آوردم با لبخند وارد خونه قدیمی مامان جون شدم که دور تا دور خونه بالشت گذاشته بود طاقچه های خونه پر از عکس بود .

تا منو دید همینجور که نشسته بود دستش و باز کرد و گفت

\_دورت بگردم پسر ماما جون .

رفتم جلو بغلش کردم سرش و بوسیدم سرم و اورد پایین پیشونیم و بوسید و گفت

\_الهی مادر دیگه سراغ از من پیرزن نمیگیری؟.

کنارش نشستم دستش گرفتم توی دستم گفتم

\_شما کجا پیر شدید تازه اول جوونی هست .

خنده ای کرد گفت

\_ای بلا حالا دیگه منو مسخره می‌کنی .

\_من همچن جسارتی نکردم بانوجان .

نگاهی به دور و اطراف کردم هیچ چیزی عوض نشده بود از وقتی که باباجون خدابیارم فوت شد دیگه هیچ تغییر توی خونه ایجاد نکردن در کل مادر جون نمیداشت با سوالی که مادر جون ازم پرسید نگاهش کردم

\_حالا چی شده که این وقت شب اینجا اومدی .

قضیه امشب و سربازی براش کلا تعریف کردم .

مامان جون هم می‌گفت باید بری سربازی آدم وقتی می‌ره سربازی تازه مرد میشه آقا جان من نخوام مرد بشم کی و باید ببینم .

## خاطرات سربازی

ساعت نزدیک به دو شب میشد مامان جون هم رفته بود بخوابه منم چون عصری خوابیده بودم خوابم نمی‌برد نیما توی گروه پیام داد که توی باغشون که خارج از شهر هست رفته تا آخر هفته بمونه تصمیم گرفتم منم الان حرکت کنم برم چند روزی اونجا بمونم .

روی کاغذ واسه مادرجون یادداشت گذاشتم که من برم رفتم .

بیرون اومدم خداروشکر چند دست لباس همیشه توی ماشین داشتم .

ماشین و روشن کردم حرکت کردم وسط راه زنگ زدم واسه نیما که من دارم میام در باغ رو باز بذاره .

یکساعتی تا شهر فاصله داشت ولی چون شب بود. نیم ساعتی رسیدم .

ماشین و بردم داخل همین که پیاده شدم صدای نیما از توی خونه ای که اونجا بود شنیدم که با داد می‌گفت

\_دوتا پتو توی ماشینم گذاشته بیارشون.

پتو ها رو از توی صندوق ماشین برداشتم حرکت کردم سمت خونه درش که باز کردم

\_نیما کجایی!؟

صداش و از توی آشپزخونه که طرف چپ میشد شنیدم در خونه بستم .

\_توی آشپزخونه هستم تو بشین تا من ذغال بذارم بیام .

پتو ها رو انداختم روی مبلی که توی خونه بود خودمم همونجا دراز کشیدم .

\_نیما همین خودم و خودت هستیم .

از توی آشپزخونه همراه قلیون میوه ای که دستش بود بیرون اومد .

\_اره .

نشست منم از مبل پریدم پایین کنارش نشستم شومینه خونه هم کار نمی‌کرد خیلی سرد شده بود .

پتو کشیدم روی پاهام خوشم میاد اصلا تعارف نمیکنه میکشه وقتی که سیر شد بعد میگه حالا هر کی که میخواد بکشه.

داشتم توی گوشیم اینستا رو می‌گشتم که نیما پرسید

\_میگم واقعا میخوای بری سربازی!؟

## خاطرات سربازی

سرم واوردم بالا نگاهی بهش کردم

\_نه مگه دیوونه شدم .

اون که سرش توی گوشیش بود آورد بیرون گفت

\_خب تا چند روز همین جا بمون تا فکر کنند اعتصاب کردی .

چشام و زیر کردم رفتم توی فکر اینم بنظرم فکر خوبیه چند روز از من بی خبر بمونن.

\_باشه میگم کسی آدرس اینجا رو نمیدونه!؟

سرش و انداخت بالا گفت

\_نه فقط داداشم داره که کسی بدیگه نمیره سراغش.

بالشت آوردم دراز کشیدم

\_باشه خودت هم کنارم بمون .

\_باشه .

نی قلیون و گرفت سمتم

\_فعلا دو سیب نعنای بزن تا ببینم بعدش چی میشه.

از دستش گرفتم اشاره به قلیون کردم

\_دایی یاد گرفتم دود از توی بینیم بیرون کنم .

بعد پک زدم میخواستم از توی بینیم خارج کنم که نشد همش برگشت توی گلوم بینی هم سوزش گرفت شروع کردم به سرفه کردن .

نیما هم پشت سر هم میزد توی کمرم دستم و به نشونه بسه آوردم بالا که گفت

\_حاجی من می دونم تو چه ادم خلاقه هستی نیاز نیست عملی برام انجام بدی .

سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه .



## خاطرات سربازی

بخدا میتونستم فکر کنم بخاطر سرمای هوا اینجوری شد .

دوتا زد روی شونم گفت

اره می دونم حالا هم بخواب که دیگه داری هزیون میگی .

دوتا پتوی دیگه هم همونجا بود آورد تا بندازه زیر پاهامون داشتم گوشیمو خاموش میکردم که یهو نیما پتو رو تگون داد هر چی ذغال بود ریخت روی فرش حالا خودش هم دستپاچه شده بود میخواست سریع اینارو جمع کنه تا فرش نسوزه پاهاش گرفت روی ذغال که دادش رفت هوا

وای بابام سوختم .

پاش و کرده بود از درد لی لی میرفت

وای سوختم سبحان فرش سوخت جمع کن .

ذغال ها رو میخواستم جمع کنم تا دست زدم متوجه این شدم که اصلا ذغال ها داغ نیستن .

سرم و آوردم بالا نگاهی به نیما کردم که هنوز داشت کف پاهاش فوت میکرد .

نیما یه دقیقه فوت نکن .

با تعجب نگاهی بهم کرد

پاهات میسوزه!؟؟

یه ذره که دقت کرد دید آثاری از سوختگی نیست هی پاهاش و چپ و راست میکرد تا ببینه واقعا چیزیش شده یا نه!؟.

نگاهی بهم کرد یهو باهم زدیم زیر خنده بین خنده هام گفتم

خدایی مثل پت و مت شدیم .

بلند شدم ذغال ها رو جمع کردم همراه با قلیون گذاشتم توی آشپزخونه برگشتم توی خونه تا نیما تخت گرفته خوابیده .

پتو روش کشیدم لامپ ها رو خاموش کردم کنارش دراز کشیدم .

نگاه به سقف خونه میکردم که خوابم برد.

سیاوش

با صدای جر و بحث مامان که کار این چند روزش شده بود از خواب بیدار شدم. پاهام و که گذاشتم روی سرامیک ها از سرمای سرامیک ها لرزی توی تنم افتاد. دمپاییم و پوشیدم در اتاق و باز کردم که همزمان با من سروش هم بیرون اومد.

\_صبح بخیر .

\_صبح بخیر .

با سر اشاره ای کرد سمت اتاق مامان و بابا گفت

\_همین که آفتاب در اومد مامان شروع می کنه .

شونه ای انداختم بالا

\_چیکار کنه نگران بچشه پنج روز میشه هیچ خبری ازش نداره من خودم دیشب به زور تونستم بعد از چهار روز بخوابم اونم از خستگی زیاد بود .

در اتاق باز شد مامان آماده از اتاق بیرون اومدم .

سروش خودش و رسوند به مامان دستش و گرفت گفت

\_مامان کجای میخوای بری!؟.

مامان که این روزها کارش شده بود گریه کردن با بغض گفت

\_برم دنبال بچم بگردم بابات که این خیالشم نیست .

رفتم نزدیک بالا سر مامان وایسادم گفتم

## خاطرات سربازی

\_مامان تو نمی‌خواد جایی بری خودم دوباره امروز میرم میگردم تو ، توی خونه بمون .

حالا مگه راضی میشد این چند روز خودش از طلوع آفتاب از خونه میزد بیرون هر جا که فکرش میکرد می‌رفت رفته بود خونه مامان چون بهش گفته بود شبش اونجا بوده بعد نصف شبی گذاشته رفته از اون روز به بعد همش گریه می‌کنه میگه بچم طوریش شده که خونه نیومد وگرنه سابقه نداشته این همه روز اونم بی خبر از ما جایی بره .

برگشتم توی اتاقم دوش گرفتم بیرون اومدم میخواستم لباس بپوشم که گوشیم زنگ خورد از روی تخت گوشیم برداشتم دیدم شماره رضا دوست سبحان افتاده جواب دادم

\_سلام رضا .

\_سلام داداش سیا خوبی.

\_مرسی بد نیستم چه خبر تونستی چیزی هم بفهمی!؟.

برگشتم سمت کمدم گوشی بین گوشیم و شونم قرار دادم دست بردم پیراهنی مشکی کشیدم بیرون

\_اره فهمیدم نیما تازگی ها یه باغ خریده که هیچکس ازش خبر نداشته بجز داداشش .

\_خب تونستی آدرسش و بگیری!؟

شلوارم پوشیدم گفتم

\_باشه بفرست .

\_میفرستم ولی مطمئن نیستم که اونجا باشه .

\_باشه اشکالی نداره .

گوشی و قطع کردم رفتم جلوی آئینه موهام و با کش مو بالا بستم نگاهی به خودم کردم ته ریشم یه ذره از حد معمول بزرگتر شده بودن.

سویشتم برداشتم از اتاق بیرون اومدم داشتم از پله ها میرفتم که با صدای سروش مجبور شدم وایسم

\_کجا!؟

\_میخوام برم بیرون چند جایی کار دارم .

## خاطرات سربازی

سرش و تکون داد از خونه زدم بیرون سوار ماشینم که پارس سفیدی بود شدم نگاهی به آدرسی که رضا برام فرستاده بود کردم حدود یکساعت راه میشد البته اگر به ترافیک نخورم .

امروز آخر هفته میشد جاده خروجی شهر شلوغ می شد . کمر بند و زدم با ریموت در باز کردم .

---

در باغ باز بود اروم وارد شدم باغ نسبتا بزرگی بود روی زمین همه شاخ و برگ درخت ها ریخته بود معلوم بود که تازه این باغ و تحویل گرفته که اینقدر اینجا کثیف مونده .

راه شنی و رفتم تا رسیدم به یه کلبه نزدیک تر شدم آهسته دستگیره در و گرفتم کشیدم پایین ولی انگار کسی تو خونه نبود در و که بستم صدای سبحان و از توی آشپزخونه شنیدم

\_نیمه چیشد چیزی خریدی!؟

وقتی دید کسی جواب نمی ده از آشپزخونه اومد بیرون تا چشمش به من خورد شوک شد همونجا وایساد داشت بهم نگاه میکرد سرش و انداخت پایین اروم گفت

\_سلام داداش .

رفتم جلوش وایسادم سرش و آورد بالا تا نگاه کرد یکی خوابوندم زیر گوشش که صورتش چرخید دستش و گذاشت روی صورتش نگاهی بهم کرد

\_حقته بیشتر از این ها حقته .

خیلی از دستش عصبی بودم داد زدم

\_مگه بچه هستی که اینکارا و می کنی!؟

چیزی نمی گفت فقط سرش و پایین انداخته بود در خونه باز شد بعدش هم صدای نیمه اومد

\_میگم سبحان این ...

تا منو دید حرفش و خورد سلامی کرد که با سر جوابش دادم

\_من میرم بیرون سبحان تا پنج دقیقه میایی.

بدون هیچ حرف دیگه ای از خونه بیرون اومدم .

سبحان

انتظار این و داشتم که اگر سروش منو پیدا کنه سیلی بهم میزنه ولی از سیاوش توقع همچون کاری نداشتم می‌دونم حقم بود کاری که کردم درست نبود من از بیجگی با سیاوش بزرگ شدم همیشه منو بیشتر از بقیه دوست داشت و پشتم بود بخاطر همین علاوه بر اینکه صورتم جای سیلیش سوخت قلبم سوخت .

\_میخواهی چیکار کنی!؟

باسوالی که نیما ازم پرسید نگاهی بهش کردم و گفتم

\_نمیدونم فعلا میرم بیرون ببینم چی میشه .

از خونه که اومدم بیرون سیاوش و دور و اطراف ندیدم جلوتر که رفتم دیدم توی ماشین خودش نشسته .

در ماشین و باز کردم نشستم هیچ حرفی نداشتم بزنم اونم هیچی نگفت بعد از چند دقیقه سکوت گفت

\_این پنج روز که نبود کل خانواده ریخته بهم مخصوصا مامان که دیگه شب و روز نداره.

برگشت نگاه کرد ادامه داد

\_کارت اصلا درست نبود سبحان .

با انگشتم داشتم بازی می‌کردم و هیچ چیزی واسه گفتن نداشتم .

دستش گذاشت زیر چونم آورد بالا مجبورم کرد نگاه کنم .

لبخندی زد دستش و گذاشت همون سمتی که سیلی زده بود مطمئن بودم که الان قرمز شده

## خاطرات سربازی

\_دستم بشکنه خیلی درد داشت ..

\_نه بابا مثل نوازش میموند.

خنده ای کردم که بغلم کرد در گوشم گفت

\_یعنی همیشه باید یه کارایی بکنی اعصاب آدم وبهم بریزی.

از بغلش اومدم بیرون

\_خدایی فکر این و کرده بودم که اگر سروش منو پیدا کنه حتما دو تا سیلی تو شاخش هست ولی چون ازت کتک نخورده بودم

فکرش هم نمیکردم که بخواب بزنی.

\_من بخاطر اینکه بیخبر از من رفتی عصبی شدم .

درست نشستم نگام و دوختم به بیرون گفتم

\_بیخیال اینم حقم بود.

نیم نگاهی بهش کردم

\_حالا چیکار کنیم !؟

\_هیچی برو وسابلت جمع کن تا بریم خونه من اگر بریم خونه بینم تا بعد چی میشه .

از ماشین پیاده شدم گفتم

\_باشه پس من برم چند تا لباس دارم جمع کنم با ماشین خودم میام .

\_برو با همدیگه حرکت می کنیم .

\_باشه.

حرکت کردم سمت خونه که نیما سریع اومد جلوم گرفت گفت

\_چیشد؟! سیاوش چطوری پیدات کرده !؟

با دست کنار زدمش رفتم سراغ ساکم لباس هایی که روی مبل انداخته بودم یکی یکی جمع کردم گذاشتم داخلش که یهو نیما

از پشت دستم و گرفت کشید عقب

## خاطرات سربازی

\_دارم ازت سوال میپرسم .

\_هیچی نگفت آدرس هم نمیدونم والا ولی حتما ازش میپرسم .

\_خب حالا کجا!؟

ساکم دستم گرفتم گفتم

\_میخوام برم خونه هر چی شد برات میگم .

سرش و تگون داد بعد از اینکه مطمئن شدم همه وسایلم جمع کردم از خونه بیرون اومدم سوار ماشین شدم پشت سر سیاوش به سمت خونه حرکت کردیم .

دل بستگی هایی که باهامه

وابسته چشم های مشکیتن

احساس من رو خوب میفهمی

چشم های تو دارن دروغ میگن

من زیر چتر مژه هات میرم

وقنی تو بارونی ترین ماهی

دنیا حسادت داره به چشمات

از بس که بی رحمانه زیبایی

از حال این روزهای من پیداست

خوبم که خوبی و میخندی

دیوونه بازیام شروع میشه

وقتی تو موهات و نمیبندی.

## خاطرات سربازی

(دلبستگی...امیر عظیمی)

دست بردم سمت پخش صداش و کم کردم سیاوش ماشین و در خونه پارک کردم منم پشت سرش ماشین خاموش کردم بیرون اومدم .

منتظر موندم تا باهمدیگه وارد خونه بشیم.

در خونه که باز شد صدای داد سروش و می شنیدم که می گفت

\_من این سبحان و فقط پیداش کنم میفهمم چیکارش کنم .

سیاوش برگشت ابروی برام انداخت پایین اروم زمزمه کردم

\_الفاتحه .

اول سیاوش رفت چون من عقب تر بودم هنوز منو ندیده بود به سیاوش گفت

\_پیداش نکردی!؟

سیاوش خودش و کشید کنار تازه سروش منو دید قدم اولی که برداشت سمت سیاوش دستش و گرفت گفت

\_دستت روش بلند بشه با من طرفی .

سروش نگاهی به دستاش که الان اسیر دست های سیا بود کرد و با صدای خشنی گفت

\_دستم و ول کن.

بعد اومد رو به روم وایساد دستش آورد بالا چشم و بستم وقتی دیدم خبری از سیلی نیست چشم و آروم باز کردم دیدم دستاش و توی هوا مشت کرده

\_از دست تو سبحان ما رو روانی کردی من تا پزشک قانونی هم رفتم دنبال تو گشتم اینارو میفهمی.

واقعا شرمنده شده بودم واسه همین با ناراحتی گفتم

\_من واقعا شرمندم ولی میگی چیکار کنم بابا میخواد منو به زور بفرسته سربازی و من دلم نمیخواد برم .



## خاطرات سربازی

یهو با داد گفت

خب برو سربازی مگه چی میشه این همه آدم رفتن سربازی تو هم برو .

با صدای مامان که داشت قربون صدقه ام میرفت سروش کنار رفت منم خم شدم مامان و بغل کردم با گریه حرف میزد

کجا رفتی مادر نمیگی دل من هزار راه می ره .

وقتی اشک های مامانم دیدم واقعا از کاری که کردم عصبی شدم .

با دستم اشک های مامانم و پاک کردم دستش و آوردم بالا بوسیدم

دورت بگردم من اشتباه کردم حیف نیست این چشم های خوشگلت و دریایی کنی .

واقعا .

با تعجب نگاهش کردم که بلند شد گفت

یه بار دیگه این کارت تکرار بشه دیگه خودت می دونی که چی میشه .

کیفش و از روی میز برداشت گفت

من دارم میرم دیشب خاله مریم زنگ زده میگه خودش دست تنها نمیتونه از مامان نگه داری کنه می خوام دو هفته ای برم

بوشهر اونجا بمونم مراقبت خودتون هم باشید .

از مامان خداحافظی کردیم سیاوش ساک های مامان و از توی اتاق بیرون وارد تا پای ماشین براش برد .

برگشتم لبخندی واسه سروش زدم که با اخم اومد سمتم «یا ابوالفضل»

رسید بالای سرم همچنان تو روش لبخند میزدم که سرش و آورد پایین گفت

که ما رو میترسونی آره!؟

سرم و تکون دادم که یهو خوابید روی شروع کردیم کشتی گرفتن سیاوش و دیدم وایساده بود داشت ما رو نگاه میکرد داد زدم

بیا این غول بیابانی و از روی من بردار .

ابروهاش به نشانه نه انداخت بالا یهو صدای گوشه سروش بلند شد دست همینجور که داشت چک میزد توی گوشم رو به

سیاوش گفت

## خاطرات سربازی

ببین کیه داره زنگ میزنه.

آروم بهم میزد خندیدم گفتم

داداش اگر اینجوری خالی نمیشی یکی محکم بزن .

لبخندی زد و گفت

باشه خودت خواستی .

دستش و آورد بالا همین که میخواست بزنه سیاوش گفت

خانومت داره زنگ میزنه!؟

همینجوری که نشسته بود روی شکمم گفتم

جون بابا، هنوز هیچی نشده سیو کردی خانمم!؟

یکی زد وسط پیشونیم بلند شد میخواست بره سمت گوشیش که منم نامردی نکردم براش زیرپایی گرفتم با کمر خورد زمین زدم

زیر خنده که با داد گفت

درد .. آخ کمرم خورد شد ..

انگشت اشاره اش آورد بالا با تهدید گفت

وایسا این و جواب بدم برات میگم .

منم چهارزانو نشستم گفتم

اول شما جواب خانمت نده زشت میشه بعد حالا منو تو هم یه کاریش میکنیم.

گوشی و از سیاوش گرفت جواب داد

سلام عزیزم .

نگاهی به سیاوش کردم دوتایی زدیم زیر خنده آخه قبل از اینا می گفت بدم میاد از این الفاظ.

چشم غره رفت و گفت

## خاطرات سربازی

بچه ها هستن دارن فیلم کمدی می بینند واسه اون خندیدن .

یهو دادزدم

حاج خانم داره دروغ میگه داشتیم به خودش میخندیدم .

از اعصابانیت زیاد داشت تند تند نفس می کشید واسه همین گفت

من کار دارم خودم برات زنگ میزنم .

به محض اینکه گوشی و قطع کرد متوجه شدم وضعیت خیلی بحرانی شده سریع بلند شدم بدون دمپایی از خونه زدم بیرون حالا

اون بدو من بدو داد میزد

سبحان وایسا به مولا اگر خودم گرفتمت حسابت با کرام الکاتبینه.

برگشتم عقب یه دقیقه وایسامم زبانم برآش دراوردم نزدیک بود بهم برسه دیدم هیچ راهی ندارم همینجور بدون دمپایی از در

حیاط بیرون زدم هر کی توی کوچه بود برگشتن سمت ما داشتن نگامون میکردن خندم گرفته بود از بچگی هروقت فضولی

میکردم سروش میوفتاد دنبالم والا من هنوز بچه هستم بابام داره منو الکی می فرسته سربازی .

یهو از پشت یقه ام و گرفت چون میخواستم از دستش فرار کنم پشت پیراهنم پاره شد برگشتم با تعجب گفتم

سروش تو هم؟!؟

همین که میخواست بزنه سرم و بردم عقب دستم و گرفت منو دنبال خودش بهتر بود بگم میکشید .

وقتی رسیدیم توی حیاط در و بست سیاوش و دیدم داره با تأسف ما رو نگاه می کنه .

وارد خونه شدم میخواستم با پله ها برم بالا که صدای سروش شنیدم که به سیاوش می گفت

من دارم میرم دنبال فاطمه بریم حلقه بخریم ماشینم خرابه اگر میشه ماشینت بهم بده .

نه نیازی ندارم .

حلقه بخرن؟! یعنی خواستگاری رفتن .

## خاطرات سربازی

در خونه باز شد سروش هم اومد داخل نگاهی به من که هنوز روی پله ها وایساده بودم گفت  
\_چته خشکت زده .

راه اومد و رو برگشتم گفتم

\_شما خواستگاری رفتین!؟.

خم شد از روی میز بطری آب رو برداشت خورد بعد گفت

\_اره خب اگر نمی رفتیم زشت میشد .

\_من دیگه واقعا هیچ صحبتی ندارم .

سیاوش و دیدم که داره می خنده دمپاییم در آوردم پرت کردم سمتش که رو هوا گرفتش

\_نخند منو بگو فکر میکردم شما در نبود من حتی چیزی هم نمیخوردید الان به این باور رسیدم که اگر نمیومدم شما عقد هم  
می کردید .

سروش گفت

\_شک نکن .

از دستشون حرصی شدم بودم از پله ها بالا رفتم در اتاقم که باز کردم با حجم وسیعی از لباس که کف اتاق ریخته بود مواجه  
شدم از همونجا داد زدم

\_کی لباس های منو اینجوری کرده .

با بدبختی را زده بودم به لباس ها که در اتاقم باز شد سیاوش اومد داخل برگشتم سمتش تکیه اش و داد به چارچوپ در دست  
به جیب گفت

\_ما بخاطر دوری از تو شب ها میان لباس هات می خوابیدم .

\_اره ارواح عمه نداشتت همین الان میاین لباس های منو جمع میکنید .

ابروهاش و انداخت بالا میخواست در اتاق و ببندد گفت

\_اتاق خودته تمیز کردنش هم پای خودته .

## خاطرات سربازی

بعد در اتاق و بست با حرص داد زدم

به امیر المومنین قسم اگر نیابین اتاقم تمیز کنید دیگه هر چی دیدید از چشم خودتون دیدید .

همه لباس هم چروک شدن بودن فقط چند تا لباس های ست ورزشیم تا کرده توی کمد بود بارسلونا رو گرفتم دستم روی تختم همه چیز ریخته بود لب تاپم هم توی اتاقم نبود .

از اتاق بیرون اومدم در اتاق سروش باز کردم گفتم

لب تاپم تو برداشتی!؟

سروش پایین بود داشت کمر بند شلوارش میپوشید گفت

اره کار داشتم باید با لب تاپ تو انجام میدادم

میدونستی لب تاپ از شورت هم شخصی تره!؟.

سروش و آورد بالا با بی خیالی گفت

خب حالا نمی خواد اینقدر شلوغش کنی .

با دست اشاره کرد سمت میزی که سمت چپ اتاقش بود

اونجا گذاشته میتونی برداری .

کل اتاقش عکس های خودش زده بود سروش و سیامک شبیه هم بودن جفتش شبیه مامان بودن ، سروش هیکل ورزشی داشت صورت نسبتا کشیده با بینی و دهنی متناسب .

لب تاپم برداشتم میخواستم از اتاق بیرون برم با تهدید گفتم

برگشتی میایی اتاقم تمیز می کنی .

به برو بابایی گفت از اتاق بیرون اومدم .

## خاطرات سربازی

وارد حموم شدم میخواستم دوش بگیرم که در باز شد سیاوش هم اومد گفت

\_عجله دارم بیا باهم حموم کنیم .

ناچار قبول کردم ولی گفتم

\_باشه ولی سرم شامپو بزن حوصله ندارم .

حواله اش و آویزون میکرد

\_میگم عجله دارم میگه سرم شامپو بزن .

رفتیم زیر دوش داشتم شامپو میزدم یهو آب سرد شد با چشم بسته داد زدم

\_یخ کردم سیاوش چرا آب و سرد کردی .

صداش و شنیدم که با خنده می گفت

\_واسه خنده.

دستم و بردم آب و ولرم کردم.

چهار روز از اون ماجرا میگذره وهمون روز وقتی از باشگاه برگشتم خونه دیدم بابا توی خونه هست تا منو دید اومد سمتم کلی داد و بیداد کرد با پادرمیونی سروش بود که جان سالم به در بردم

\_سبحان تو هنوز نشستی بلندشو برو بخواب فردا صبح میخوای بلند بشی .

قرار بود فردا صبح برم خدمت اونم از بوشهر تغییر کرد باید میرفتم کرمان ناچار تلویزیون و خاموش کردم وسایل روی میز هم جمع کردم دوباره داد زد

\_سبحان مگه با تو نیستم .

از حرص خوردن زیادی امکان میدادم که بترکم

## خاطرات سربازی

\_بابا میام تو برو بخواب .

سرم وتکون دادم

وسایل ها رو گذاشتم روی کابینت برگشتم توی اتاقم کیفم که آماده کردم بودم کنار در گذاشتم لباسم پوشیدم آماده توی تختم دراز کشیدم .

توی این چهار روز به زور میخواست بیره موهام کوتاه کنن ولی من نرفتم آرایشگر آورد توی خونه من رفتم از خونه بیرون وقتی دید هیچ جوهره من راضی نمیشم بیخیال شد خودم به روانی ها زدم میخواستم با شلوار کردی و زیرپیرهنی برم جلو اداره همونجا خودم بزنم به شکلی دیوونه ها ولی بابام نداشت یه شب نشسته بودیم توی خونه یهو شروع کردم به لرزیدن خودم زدم زمین همگی دور برم اومدن ولی بابا بیخیال نشست فیلمش دید .

در اتاق باز شد چشم وبستم وقتی مطمئن شد که من خوابیدم در بست و رفت .

سریع بلند شدم نشستم نیم ساعتی که گذشت کفشم پوشیدم آروم در اتاقم باز کردم که یهو بابا از پله ها اومد بالا و از بدشناسی منو دید کیفم و انداختم روی زمین

\_کجا بسلامتی!؟.

دستپاچه شدم بودم گفتم

\_میخوام برم آب بخورم تشنم شده .

سرش و تکون داد دوباره پرسید

\_چرا این لباس ها تنت کردی!؟

نگاهی به خودم انداختم شلوار مشکی پوشیدم با کاپشن و پیرهن سفید .

\_چیزه ..گفتم آماده بخوابم که صبح نخواهیم زیاد معطل بمونیم .

مشکوک سرش و تکون داد که یهو چشمش خورد به کفشام

\_کفشم هم پوشیدی.

آب دهنم و با سرو صدا قورت دادم

\_نه گمون کنم خواب زده شدم کفش پوشیدم .

## خاطرات سربازی

چشاش و ریز کرد و گفت

\_خدایی نکرده یه وقت فکر فرار که به سرت نزده!؟

چند بار سرم و تگون دادم گفتم

\_نه اصلا .

سرش و تگون داد برگشت سمت اتاقشون

\_آفرین برو بخواب .

در اتاق و بستم

\_اووووف خدایا همین و کم داشتم فقط دوباره عصبی نشستم روی تختم گوشیم برداشتم نگاه به ساعت کردم که یک شب نشون میداد من فقط چند ساعت وقت داشتم که فرار کنم .

یکساعتی گذشت دوباره آرام در باز کردم وقتی مطمئن شدم کسی نیست پاورچین پاورچین از پله های راه پله رفتم بالا حواسم به پشت سرم بود که یهو کسی نیاد نمیدونم پام به چی خورد تا قبل ازینکه بخوره زمین با دست گرفتمش نفس عمیقی کشیدم آرام گفتم

\_جان ننه ات صدات در نیاد تا من بتونم برم .

در و باز کردم نفس عمیقی کشیدم هوا سرد و با توان وجود وارد بدنم کردم.

باد هم میومد هوا خیلی سرد شده بود .

خودم رسوند به لبه پشت بام باید از اینجا میپریدم تا میرفتم توی حیاط از اون ور هم بیرون میرفتم .

خیلی ارتفاع داشت ولی دیگه چاره ای نداشتم اول کیفم انداختم بعد خودم آرام پام گذاشتم لبه پنجره میخواستم پایین و ببینم که احساس کردم بابام پایین وایساده

\_اینقدر ترسیدم که هر جا میرم بابام میبینم .

\_درست میبینی من باباتم .

با این صدا ترسیدم دستم ول کردم با کمرم اومدم پایین



## خاطرات سربازی

\_وای یا حسین ...یا امیرالمومنین کمرم.

فکر کنم مهره هفت و هشتم شکست .

یهو بابام زانو زد گوشم گرفت کشید گفت

\_که میخوای از دست من فرار کنی یه فرار کردنی نشونت بدم که توی تاریخ ثبتش کنند .

با حالت گریه گفتم

\_بابا کمرم درد می‌کنه فکر کنم این بار برم واقعا معافم کنند .

به زور بلند کردم که کمرم درد گرفت

\_اِخ بابا ...کمرم .

ولی بابا انگار نمیشنید فقط منو دنبال خودش میکشوند.

منو برد توی اتاق خواب بعد خودش بیرون رفت منم همچنان دستم روی کمرم بود خیلی درد میکرد فکر کنم بین مهره پنج و چهارم فاصله افتاده باشه همین که دراز کشیدم دوباره در اتاقم باز شد من مجبور شدم بشینم بابا همراه با طناب

\_یا سیدالشهدا میخوای منو دار بزنی!؟؟

اومد نزدیک دستم گرفت توی دستاش

\_یه موقعش دارت هم میزنم .

همینجور داشتم با تعجب نگاه میکردم که دستام و با طناب بست هر چی هم تقلا کردم نشد میخواست پامم بننده که با عجز گفتم

\_بابا همین دستم که بستی خودش کفایت میکنه .

نگاهی بهم کرد بعد گفت

\_بگیر بخواب .

## خاطرات سربازی

فکر کردم میخواد خودش بره ولی نه متاسفانه اومد کنارم خوابید طناب برداشت به پای خودم و خودش گره زد واقعا من دیگه هیچی نمیتونستم بگم .

\_کار از محکم کاری عیب نمیکنه .

بعدش هم تخت گرفت خوابید منم همینجور فقط نشسته بودم به پاهام و دستای بستم نگاه میکردم اینجوری همیشه باید حتما کاری کنم .

دور و اطرافم نگاه کردم ولی چیزی ندیدم که بتونم باهاش طناب و پاره کنم .

نامید نشسته بودم ولی من تسلیم نمیشم .

سرم و تکیه دادم به بالشتم توی این فکر بودم که چطوری میتونم فرار کنم که نمی‌دونم یهو چی شد که خوابم برد .

---

با صدای بابا که داشت صدام میزد به زور چشمم و باز کردم نگاهش کردم

\_بلندشو که دیر شده .

به سختی بلند شدم نشستم دیدم خداروشکر دست و پام باز شده خیلی دستشویی داشتم همین که از در رفتم داخل بابا گفت

\_وایسا بگم سیامک باهات بیاد داخل دستشویی.

منو میگی چشم رفت وسط پیشونیم .

\_بابا می‌خوام برم دستشویی سیا کجا بیاد .

سرش و تکون داد

\_باشه برو ولی حواسم بهت هست ها .

وارد شدم یعنی ده بار اومد در زد که سبحان داری چیکار می‌کنی آخری دیگه عصبی شدم گفتم

\_بابا نترس نمیتونم تو این فاصله کانال از راه زیرزمینی فرار کنم .

دست و صورتتم شکستم مسواکم زدم اومدم بیرون نگاهی کردم هیچکس بالا نبود حتما رفتن پایین صبحونه بخورن.

## خاطرات سربازی

وارد آشپزخونه شدم که سر همه برگشت سمت من

\_سلام صبح بخیر .

همگی جوابم دادن رفتم کنار سیامک که جای من بود نشستم نون و پنیری خوردم بلند شدم

میخواستم بیرون برم مامان صدام زد

\_سبحان مادر وسایل برات گذاشتم توی کیفیت برو ببین چیزی جا نمونده باشه .

سرم وتکون دادم اومدم بیرون کیفم کنار در گذاشته بود همین که بلندش کردم متوجه شدم چقدر سنگینه چقدر مامان لباس گذاشته که اینقدر سنگین شده .

درش که باز کردم اولین چیزی که به چشمم خورد پلاستیکی پر از کیک و بیسکویت بود .

آوردم بیرون جلوی چشمم گرفتم

\_مامان این چیه دیگه گذاشتی !؟.

از آشپزخونه بیرون اومد گفت

\_چیه مادر ؟.

پلاستیک گرفتم سمتش که گفت

\_دورت بگردم گشنه میشی.

\_مامان نمی خوام برم مدرسه که توی بیابون هم نیستم حتما چیزی گیر میاد که من بخورم .

دوباره نگاه کردم دیدم کارتون خرما گذاشته خدایا این و دیگه کجای دلم بذارم با حالت زاری گفتم

\_مامان این دیگه چیه حتما برام شیر هم گذاشتی !؟؟

\_اره مادر گذاشتم بخوری اونجا جون بگیری .

این و که شنیدم دیگه دو دستی کوبیدم توی سر خودم «آخه خدایا چرا ..چرا من دارم روانی میشم» همه اینایی که لازم نداشتم بیرون آوردن گذاشتم کناری بعد خودمم بلند شدم رفتم از مامان خداحافظی کردم با بچه ها هم همینطور من دیده بودم عضوی

## خاطرات سربازی

از خانواده می‌ره سربازی همگی گریه میکنند ولی من برق شادی و شوق و توی چشم همشون دیدم دم آخری که میخواستم برم داد زدم

\_یه حق پنج تن برم زیر تریلی بدنم بابام بیاد بگرده تیکه تیکه های بدن منو جمع کنه .

اینجوری که گفتم یهو مامان دمپایی سمتم پرتاب کرد و گفت

\_حالا همینجا بشین خب چرت و پرت بباف بهم پسره چشم سفید .

دیدم وضعیت قرمز سریع موقعیت خطر و ترک کردم .

بابا منو رسوند ترمینال همه سرباز بودن کناری وایساده بودیم که یهو یکی از پشت زد به بابام گفت

\_سعید .

بابا هم تعجب زده برگشت سمتش ولی تا روی مبارکش دید با تعجب گفت

\_سینا .

همدیگرو بغل کردن یه پسر هم همسن و سال خودم کنارش وایساده بود آقا سینا برگشت سمتم گفت

\_سبحان خوبی !؟.

لبخندی زدم رفتم جلو دستم دراز کردم گفتم

\_سلام ممنون شما خوب هستید !؟.

\_ممنون پسر .

بابا هم با اون پسر که الان فهمیدم اسمش مهرداد هست سلام و احوال پرسى کرد بعد آقا سینا گفت

\_میخواه بره سربازی!؟.

## خاطرات سربازی

بابا هم سرش و تگون داد

اره به بدبختی .

هیچی نگو که خودم یکیش دارم. بعد با دست به مهراذ اشاره کرد

صدا زدن که مسافر های کرمان سوار بشن دیگه فرصت نشد که بابا جواب آقا سینا رو بده رسیدم پای اتوبوس کیف ها رو تحویل دادیم می خواستیم سوار بشیم برگشتیم با بابا خداحافظی کردم بعد سوار شدیم منو مهراذ کنار هم نشستیم منم کنار پنجره نشستم چند دقیقه ای نشستم تا مسافرها که همش سرباز بودن نشستن .

موهامون هم کوتاه نکردیم .

برگشت سمتم گفت

من که بمون نیستم تا آخر هفته برمی گردم .

منم همینطور هر کاری کردم که نرم نشد .

کامل برگشتم سمتم گفت

اره به مولا این داداش های من صبح که داشتم میومدم همچون خوشحال بودن که نگو .

دقیقا راستی شما شیراز نبودید!؟.

نه ما چند سالی میشه به خاطر کار بابا مجبور شدیم بریم بوشهر اونجا موندیم الان چند ماهی میشه دوباره برگشتیم شیراز از حرف های بابا هم فهمیدم که باید با بابات دوست های چند ساله باشن .

بعد بهم زل زد یهو بلند داد زد که همه برگشتن سمت ما

سبحان تویی!؟

وقتی دید همه دارن نگامون می کنه رو به مردم گفت

شما ادامه بدید.

بعد برگشت سمتم

دیوونه تو منو یادت نیست .

## خاطرات سربازی

یه ذره بهش دقت کردم یهو یادم اومد این که مهرداد خودمونه .

همدیگرو بغل کردیم

\_میگم چرا اینقدر برام آشنا هستی .

لبخندی زد و گفت

\_چقدر من میخواستم برم بوشهر واسه تو عنتر گریه کردم .

\_نگو تا یه هفته از خونه بیرون نرفتم .

سرش و تگون داد

\_میبینی دست تقدیر دوباره ما رو بهم رسوند.

راننده سوار شد قبل از اینکه حرکت کنه گفت

\_یرخاتم انبیا محمد صلوات .

صلوات فرستادیم بعد برگشتم سمت مهرداد گفتم

\_چرا زودتر خبر ندادید که برگشتید!؟.

\_فقط بابام با عمو سعید در ارتباط بود فکر کنم اینقدر درگیر کارهای بوده یادش رفته خبر بده .

\_خیلی هم خوب تنها نکته مثبتی که تیم سربازی داشت این بود که دوست دوران بچگیمو دیدم .

سرش و تگون داد بلند شد وایساد آروم رو به من گفت

\_حالا فقط تماشا کن.

بعد بلند گفت

\_دوستان عزیز چرا اینقدر بی حال هستید من میخونم همگی سینه بزنیید .

منم مونده بودم میخواد چیکار کنه که کاغذی از تو جیبش در آورد شروع کرد به خوندن

\_ای لشکر صاحب الزمان آماده باش آماده باش

## خاطرات سربازی

بهر نبردی بی امان آماده باش آماده باش.

نیم ساعتی خوند جالب هم اینجا بود که همگی سینه میزدن و همراهیش میکردن.

نگام و دوختم به بیرون که خستگی زیاد خوابم برد .

با صدا زدن های محمد به زور یکی از چشمام و بار کردم گفت

\_بلندشو که رسیدیم .

هنوز خوابم میومد قشنگ نمیتونستم حرف های کسی و هضم کنم

\_کجا؟!

\_رسیدیم خط مقدم جبهه خو رسیدم پادگان دیگه .

اهانی گفتم بلند شدم کیفم برداشتم یکی یکی پشت سر هم از اتوبوس بیرون رفتیم .

در ورودی که رفتیم نگاهی به سر منو محمد انداختن بعد گفتن

\_یا این وضع میخواید برید.

نگاهی سر تا پای خودمون کردیم با تعجب گفتیم

\_مگه چطوری هستیم!؟!

از پشت میز بیرون اومد رو به روی ما وایساد دستی کشید توی موهامون گفت

\_این چه وضعشه آقایون همین الان می‌رید سلمانی همینجا موهاتون کوتاه میکنید .

بعد سربازی رو صدا زد بعد از اینکه گوشی هامون تحویل دادیم ما رو تا در آرایشگاه راهنمایی کرد .

نشستم موهامون کوتاه کنند محمد برگشت سمتم گفت

\_ملت عشق دارن میان موهاشون کوتاه می‌کنند

## خاطرات سربازی

بعد صدایش آورد پایین نامحسوس اشاره ای به آقایی که اونجا بود کرد و گفت

مال ما باید این پشمک حاج عبدالله کوتاه کنه .

تک خنده ای کردم راست می گفت مردی چاق و هیکلی کل صورتش ریش بود تنها شانسی که آورده بود این بود که توی چشمش ریش در نیاورده بود گردنش هم داشت این خودش ارایشگر هست بعد ریخت و قیافه اش اینه .

سرم و کردم بالا «خدایا نوکرتم خودم و سپردم دست خودت.»

اومد بالا سرم آروم شروع کردم به ذکر گفتن

خم شد با صدای کلفتی گفت

میترسی!؟

اب دهنم و با سرو و صدا قورت دادم

نه بابا خودم عادت دارم ذکر بگم .

دیگه چیزی نگفت شروع کرد به کوتاه کردن موهای سرم .

چند دقیقه گذشت گفت تموم شده منم بلند شدم بعد از تشکر کردن چند دقیقه هم موندم کار مهراذ تموم شد باهمدیگه برگشتیم .

---

رفتیم خودمون معرفی کردیم برامون حرف زدن بعد بردن سمت خوابگاه در که باز کردیم با کلی سرباز رو به رو شدیم .

عده ای داشتن شام میخوردن عده ای دیگه کنج سالن نشسته بودن حرف میزدن یکی لباس دوخت میکرد یکی در حال پوتین تمیز کردن بود .

سلام کردیم همگی برگشتن سمت ما جواب دادن اونی که همراه ما بود اشاره کرد به آخر سالن که دو تخت بود گفت

اون دوتا متعلق به شماست میتونید برید استراحت کنید .



## خاطرات سربازی

تشکر کردیم رفتیم اونجا کیفامون گذاشتیم خیلی خسته بودم تعارف کردن بیابین شام من که اشتهای نداشتم مهراذ رفت خورد .

منم روی تخت دراز کشیدم و به دور و اطرافم زل زدم .

باید کاری میکردم اینجوری همیشه من نمیتونم این وضعیت و تحمل کنم حتما یه راهی هست که کم بتونم از دست این سربازی نکبت خلاص بشم .

چشام و بستم چند دقیقه گذشت تا خوابیدم .

—

صبح با صدای سربازی که صدا میزد چشمش و باز کردم نگاهی به دور اطراف کردم دیدم یکی یکی دارن بلند میشن هنوز که صبح نشده چرا اینقدر زود چیزی نگذشت که صدای اذان بلند شد میخواستم دوباره بخوابم که ایندفعه با صدای بلندتری داد

\_اقایون بلند شید نماز قضا میشه .

صدای محمد از بابا شنیدم که می گفت

\_حاجی مال همیشه قضا میشه بعد دوباره میخونیمش تو زیاد نگران وقت نماز ما نباش .

سرم وتکون دادم از تخت اومدم بیرون که یهو پای یکی رفت توی چشمش .

\_آیی...چشمم کور شدم سرم و آوردم دیدم پای مهراذ که از روی تخت آویزون شده .

حرکت کردم سمت سرویس بهداشتی که بیرون بود همه ریخته بودن باید توی صف وایمیسادی

همگی چرت میزدیم که یهو مهراذ از ته دستشویی داد میزد و میومد

\_دایی داره می ریزه...داره می ریزه .

رفت تک تک در دستشویی ها رو زد خودشم بندری می رفت

\_داره می ریزه حاجی تموم نشدی .

دوباره میومد اولی

\_چیکار می کنی اون تو .

## خاطرات سربازی

صداش اومد که می‌گفت

\_دارم غذای پشه‌ها رو تولید میکنم .

جوابش داد

\_تو بیا بیرون استراحت کن من میرم ادامش میدم .

\_اگر اینجوریه باشه یه چند دقیقه صبر کن شلوارم بکشم بالا.

اومد بیرون دستی زد روی شونه مهرداد گفت

\_میخوامتا.

مهرداد هم که خیلی دستشویی داشت یه باشه سر سری گفت و خودش و انداخت توی دستشویی اگر اینجوری پیش بره ما به نماز صبح که هیچ نماز ظهر هم نمی‌رسیم .

دوتای دیگه جلوی من بودن مهرداد اومد بیرون گفت

\_بعدی .

خودشم از در دستشویی بیرون رفت .

بالاخره نوبت منم شد وضو گرفتم بیرون اومدم رفتم توی نماز خونه دیدم مهرداد تازه میخواد شروع کنه .

کنارش مهر گذاشتم بین فاصله‌ای که من مهر گذاشتم میخواستم نیت کنم مهرداد یه رکعت نمازش و خوند .

فقط می‌گفت بسم بسم دوباره می‌رفت رکوع .

نمازم موندم داشتم سلام میدادم صدای مهرداد شنیدم که می‌گفت

\_خیلی سرد نماز میخونی .

\_من درست میخونم این تو هستی که انگار دزد دنبالت کرده اینجوری نماز میخونی .

\_بسم الله بالاخره تموم کردی من فکر کردم این رکعت اولیت هست.

## خاطرات سربازی

سرم و به نشونه تاسف تکون دادم بلند شدم مهر گذاشتم سرجای خودش بعد از اینکه لباسم پوشیدم رفتیم برای رژه همینجور که داشتیم رژه میرفتیم یهو اونی که کنار من بود بنده خدا وزن زیادی هم داشت یهو یکی از پشت براش زیرپایی گرفت با سر خورد زمین همگی سرجاهاشون وایساده بودن خم شدم کمکش کردم تا نشست کنارش زانو زدم دیدم داره از دماغش خون میاد توی جیب کاپشنم گشتم یه دستمال کاغذی گرفتن سمتش نگاهی بهم کرد

\_ممنون .

سرم و تکون دادم خون دماغش و پاک کرد سرهنگ که اونجا بود اومد بالای سرش گفت

\_محمدی چی شدی!؟

بلند شد وایساد

\_از پشت برام زیرپایی گرفتن .

برگشتم دیدم مهرداد سرش انداخته پایین فهمیدم کار خودش سرهنگ وایساد محکم گفت

\_کار هر کی بوده بیاد جلو وگرنه اگر خودم پیداش کردم یکماه اضافه خدمت بهش میدم تا درس عبرتی بشه برای دیگران .

مهرداد تکون خودش هم نمی داد دوباره سرهنگ داد زد

\_کار کی بوده!؟

کسی چیزی نگفت

\_باشه حالا که اینجور شد به همتون یکی یک ماه اضافه خدمت میدم .

بعد رو به محمدی گفت

\_تو میتونی برگردی توی خوابگاه .

سرهنگ همین که پشت به ما کرد که بره دیدم که مهرداد اومد جلو گفت

\_کار من بوده!؟.

همه برگشتن سمتش سرهنگ با لبخند پیروزمندانه ای که روی لب داشت گفت

## خاطرات سربازی

\_حالا خودت بگو باهات چیکار کنم .

سرش و انداخت پایین گفت

\_نمیدونم .

\_باشه از همین الان تا امشب سینه خیز میری شب هم میری جای محمدی توی برجک نگهبانی میدی تا برات درس عبرت بشه

باشه ی آرومی گفت از همونجا که بود شروع کرد به سینه خیز رفتن .

ماهم به دوباره شروع کردیم به رژه رفتن .

امروز خیلی روز خسته کننده ای بود مهرداد هم که کنارم نبود اصلا دل و دماغ هیچی نداشتم نشسته بودیم برامون شام بیارن مهرداد هم رفته بود برجک تا صبح نگهبانی بده .

شامم که خوردم همگی خوابیدن من اروم از خوابگاه زدم بیرون خودم و رسوندم بالای برجک کنار مهرداد تا منو دید گفت

\_اینجا چیکار میکنی .

باد سردی میومد که باعث شد بلرزم .

\_تو برو چند ساعتی استراحت کن من جات میمونم هوا هم خیلی سرد شده .

\_نه بابا بیخیال برو اگر بفهمه دوباره میگه سینه خیز برو .

هولی بهش دادم

\_نمیاد تو برو نزدیک های صبح بیا الان ساعت دو هست سه ساعت میتونی بری بخوابی منم جات وایمسیم.

قبول کرد منم همونجا نشستم .

صدای اذان که بلند شد میخواستم برم پایین تا مهرداد بیاد یهو دیدم سرهنگ داره میاد بالا .

«سبحان بدبخت شدی رفت الفاتحه»

تا رسید دید من اونجا وایسادم گفت

## خاطرات سربازی

\_تو اینجا چیکار می کنی؟! مهرداد کجاست!؟.

سرم و انداختم پایین آروم سلامی کردم گفتم

\_رفته دستشویی الاناست که بیاد .

تو همین حین مهرداد از پله ها میومد بالا می گفت

\_سبحان داداش مرامت و عشقه بخدا خیلی خسته بودم این سه ساعتی که خوابیدم انگاری سه سال خوا.....

هنوز حرفش تموم نکرده بود که دید سرهنگ داره با اخم بهش نگاه می کنه تعجب زده فقط داشت نگاه میکرد

\_یه آقا مهرداد خوب تعریف میکردی خوب خوابیدی!؟.

هیچی نمی گفت .

برگشت سمت من که سرم و انداختم پایین تن صداش و برد بالا گفت

\_که فردین بازی در میارید از اینجا تا اون کوه رو باید برید .

مهرداد گفت

\_یا پیاده .

\_نه زنگ زدم سفارشی دارن برات ماشین میارن کلاغ پر هم می رید .

مجبور شدم رفتم پایین یه سربازی هم گفت که حواسش به ما باشه شروع کردیم به کلاغ پر رفتن وسط های راه بود که مهرداد گفت

\_میمردی فردین بازی در نمیآوردی اونجا توی سرما وایساده بودم بهتر از این بود که الان دارم میمیرم .

پاهام خسته شده بودم

\_جای دستت درد نکنه .

\_چی میگی دارم میمیرم.

سربازی که باهامون بود گفت

## خاطرات سربازی

به جای این همه حرف زدن کار خودت بکن .

یهو مهرداد شروع کرد به خوندن

نوشتن نامه ای در برگ چایی کلاغ پر میروم مادر کجایی!؟!

مرض.

آی خدا مردم وای بابا پاهام دیگه جونی توی تنم نمونده .

خودم در خوابگاه انداختم فقط نفس نفس میزدم مهرداد هم اومد کنارم بچه ها هر کدوم با لیوان آبی اومدن بالای سرمون به زور بلند شدم نشستم لیوان آب رو از دستشون گرفتم یه نفس دادم بالا

خدا خیرت بده داداش داشتیم میمردم.

کل پاهام بی حس شده بودم به کمک محمدی که ریز دستم گرفته بود بلند شدم روی پاهام وایسادم .

رفتم داخل روی تختم نشستم پاهام و گذاشتم بالا دراز کشیدم خیلی خوابم میومد هر چی بچه ها صدام زدن که بیا غذا بخور گفتم میل ندارم و گرفتم خوابیدم .

## سیاوش

بین رویا دیگه نمیخوام ببینمت هیچ حرفی هم نمونده که بخوام باهات بزnm .

از پشت میز بلند شدم که با التماس گفت

سیاوش خواهش میکنم هنوز حرف هایی مونده که باید بهت بزnm .

خیلی جلوی خودم و گرفته بودم که از کوره در نرم خم شدم روی میز آرام و شمرده شمرده گفتم

## خاطرات سربازی

\_من تمام حرف هایی که میخواستی بزنی همون شب توی اون کافه دیدم دلم نمی‌خواد حتی برای ثانیه ای دیگه چهره نحس تو رو ببینم .

اشک های که آماده باریدن بودم و دیدم اگر قبل از این ماجرا بود با دیدن اشک هاش بهم میریختم ولی الان هیچ احساسی جز تنفر بهش نداشتم دستش و دراز کرد گذاشت روی دستم که روی میز بود با بغض گفت

\_سیاوش تو نمیتونی اینجوری با من کنی حداقل بذار برات توضیح بدم .

دستم از زیر دستش کشیدم بیرون و راه خروجی کافه رو در پیش گرفتم .

هیچ دوست نداشتم بشینم اونجا و به حرف های مزخرفش گوش کنم .

سوار ماشینم شدم تصمیم گرفتم اعصابم خورده برم خونه خودم تا آرام بشم .

وقتی رسیدم ماشین و پارک کردم گوشیم زنگ خورد برداشتم دیدم ناشناس هست .

جواب دادم

\_بله .

چند دقیقه گذشت بعد صدای فردی شنیدم که می‌گفت

\_سلام آقای کاوبانی!؟.

\_بله خودم هستم بفرمایید .

\_جناب ما با پدر تماس گرفتیم جواب ندادن شماره شما رو از توی گوشی که همراه سبحان بود برداشتیم .

با اسم سبحان یهو دلشوره گرفتم آخه این دو هفته ای که رفته بود هیچ تماسی با ما نداشت .

\_چیزی شده!؟

\_چیز مهمی نیست ولی ما وظیفه خودمون دونستیم که بهتون خبر بدیم ایشون متاسفانه از بالای پله های برجک نگهبانی افتادن زمین الان هم بیمارستان هستیم.

بند دلم با این حرفشون پاره شده

\_تو رو خدا بگید داداشم چش شده!؟؟

## خاطرات سربازی

\_نگران نباشید فعلا بیهوش هستن دکتر هم گفت فکر نکنم قضیه جدی باشه .

تشکری کردم فقط به سرعت برگشتم خونه خودمون چند دست لباس برداشتم حرکت کردم سمت کرمان .

راه چهار ساعته و توی سه ساعت رفتم وقتی رسیدم دوباره با همون شماره تماس گرفتم و آدرس بیمارستان و گرفتم .

ماشین و پارک کردم جلوی در چند نفر که لباس سربازی تنشون بود وایساده بودن جلوتر که رفتم پرسیدم

\_شما میدونید سبحان رو کجا بردن .

یکیش که سرباز چاقی بود گفت

\_داداش برو اتاق ۲۰۷.

\_ممنونم .

به سرعت وارد بیمارستان شدم وقتی رسیدم جلوی در اتاق چند نفری بودن میخواستم وارد بشم که جلوی منو گرفتن

\_کجا آقای محترم .

دستش و پس زدم با اعصابانیت گفتم

\_میخوام برم ببینم چه به سر داداشم آوردن که بیهوش افتاده روی تخت بیمارستان .

تازه فهمیده بودن که من کی هستم اومدن جلو سعی داشتن منو آرام کنند ولی وقتی اسم سبحان باشه من هیچ جوهر آرام

نمیشم .

چند دقیقه ای گذشت تا دکتر رفت معاینه کرد اومد بیرون

\_حالش چطوره دکتر!؟

\_مشکل خاصی نیست بخاطر اینکه مطمئن بشیم تا فردا همینجا بستری باشه.



## خاطرات سربازی

تشکر کردم رفتم سمت در تقه ای به در زدم  
وارد که شدم تا چشمش به من خورد اخم کرد .

\_حال داداش ما چطوره!؟

با حالت دلخوری گفت

\_من داداش هیچکس نیستم .

لبخندی زدم رفتم کنارش نشستم که روش و کرد طرف دیگه

\_سبحان خیلی زشته که قهر کردی مگه بچه شدی!؟؟

شاکی برگشت سمتم گفت

\_چهل روز من اینجا خدمت میکردم میگویم منو نمیذاشتن بیان درست چرا شما بهم زنگ نزدید چرا اصلا نیومدین تو این مدت  
منو ببینید حتما باید میمردم تا میومدین جنازه ام و تحویل میگرفتید یا نه میگفتین خودشون همینجا چالم کنند.

از این حرفش خیلی عصبی شدم

\_سبحان میزنم تو دهننت که حرف زدن یادت بره.

از اینکه بخاطر این موضوع دلخور باشه بهش حق میدم ولی دیگه نباید اینجوری بگه

\_سبحان داداش من بخدا این مدت اینقدر درگیری داشتم که وقت سر خاروندم نداشتم .

\_اینقدر کارات مهم بود که باعث شد داداش خودت و فراموش کنی!؟.

در جواب سوالش سکوت کردم خودش ادامه داد

\_الانم برو نیاز نیست پیش من بمونی.

روی صندلی که کنار تخت بود نشستم دستش گرفتم گفتم

\_من بخاطر تو این همه راه اومدم باید اینجوری باهام رفتار کنی!؟.

نگاهی بهم انداخت

\_داری منت میداری!؟..

## خاطرات سربازی

میخوام یه چیزی درست کنم بدترش میکنم

\_نه من منظوری نداشتم میگم که حالا که اومدم منو ببخش .

میخواست بلند بشه که اخی کرد دستش و گذاشت روی سرش نگران شدم پرسیدم

\_خوبی!؟\_

سرش و تکونی داد با صدای گرفته ای گفت

\_خوبم فقط هنوز سرگیجه دارم .

خیالم راحت شد

\_خب این دکتر گفت تا چند ساعت طبیعیه.

تا صبح کنارش موندم خداروشکر بخشیدم خیلی نگرانش بودم خوابم نمیبرد نصف شب بیدار شد از درد ناله میکرد که پرستار اومد بهش مسکنی زد و رفت .

## خاطرات سربازی

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم قبل از اینکه سبحان بیدار بشه از اتاق خارج شدم جواب دادم

\_سلام فؤاد .

\_سلام داداش سیا کجایی!؟.

کمی از در اتاق فاصله گرفتم

\_من اومدم کرمان پیش سبحان چطور مگه!؟

\_امروز با مربی باشگاه مردا و خانم ها جلسه داشتی!؟.

دستی کشیدم روی پیشونیم جواب دادم

\_فؤاد اصلا یادم نبود ببین بذار امشب ساعت هشت از طرف من هم غذرواھی کن تا شب خودم و میرسونم .

\_چشم داداش مزاحمت نمیشم خداحافظ.

\_خداحافظ.

گوشی و خاموش کردم برگشتم توی اتاق که با چشم های باز سبحان رو به رو شدم

## خاطرات سربازی

\_بیدار شدی!؟\_

\_اوهوم تو کجا رفتی!؟\_

نشستم روی مبل گفتم

\_فؤاد زنگ زد میخواستم که بیدار نشی رفتم بیرون جواب دادم .

\_میخوای برگردی!؟\_

اینو با ناراحتی گفت بلند شدم کیفش که از پادگان برام آورده بود برداشتم بردم کنارش گذاشتم

\_تو رو هم میخوام با خودم ببرم یه هفته بهت مرخصی دادن .

بلند شد نشست نگاهش بهم کرد و گفت

\_باشه میام ولی بریم خونه تو .

\_چشم حالا تو لباس عوض کن تا من برم تسویه کنم برگردیم.

از اتاق بیرون اومدم رفتم حساب داری حساب کردم برگشتم سبحان و کمکش کردم تا ماشین .

\*\*\*\*\*

ساعت دو بعد از ظهر بود که رسیدیم اول شیراز سبحان و نگاهی بهش کردم دیدم خوابیده صداس نزدم تا وقتی رسیدیم جلوی اپارتمان.

در خونه باز کردم کنار وایسادم سبحان وارد شد در خونه بستم کیف سبحان و گذاشتم روی کاناپه های خونم دیدم سبحان همونجا خوابش برده رفتم توی اتاق یه بالشت و پتو اوردم.

پتو انداختم روش وقتی بیداره یه شهر و بهم می ریزه ولی وقتی خوابیده چهرش میبینی میگی مظلوم تر از خودش دیگه نیست .

خم شدم پیشونیش بستم که با صدای گرفته ای گفت

زحمت میکشی .

خنده ای کردم

بیداری؟؟!

جوابی نداد سرم و تکون دادم همونجا کنارش روی زمین نشستم موهاش هم بلند شده بود چشمش باز کرد گفت

چرا اینجوری بهم زل زدی؟!.

موهات چطوری کوتاه کردی!؟.

بلند شد نشست سرش و تکون داد با ناراحتی گفت

## خاطرات سربازی

به روز منو بردن آرایشگاه یه مرد چاق با پشم های فراوان موهای منو چید حالا هی میگفت چرا موهات رنگ کردی خیلی زشته پسر موهات رنگ باشه من میگم به پیر پیغمبر موهام همین رنگه مگه زیربار میرفت سربازی اونجا بود می گفت لنز گذاشتی در بیار گفتم والا رنگ چشم های خودمه من مادرزادی بور بودم .

خنده ام گرفت راست می گفت هر جا می رفتیم بهش میگفتن چرا لنز میذاری در صورتی که چشم هاش رنگ خاصی داره با ادامه حرف بهش نگاه کردم

سیا می دونی من چرا اینجوری شدم!؟.

سرم و به نشونه ندونستن تکون دادم که دستی زد روی پاهاش گفت

رفتیم رژه بعد قرار شد بیان سخنرانی کنند منم دیدم هنوز کسی نیومده رفتم میکروفن برداشتم.

بلند شد وایساد ادامه داد

همینجور که میرقصیدم شروع کردم به خوندن

نباشی جعفر میمیره جعفر بگی شده خیره

از دست سکینه اسیره عینهو سریشه نمیره

گیر داده اصگر به جعفر با خالم چی کار داری

چرا توی مخاطب گوشیت شماره خالمو داری

## خاطرات سربازی

کوتاه نمیای و با لگد منو زده توو کوچه زیاد

از اون روزی که خالتو دیدم خالت بقال نمیاد

جعفر داره میمره از ترس با لگد زدی از قصد

توو محله آدما جمعن همه داییات اومدن اصغر

جعفر داره میمره از ترس با لگد زدی از قصد

بازم شراره دل را رو دیوونه کرده مامانش موهاش و عروسکی شونه کرده

پیرهن صورتی دل منو بردی

\_حالا می دونی جالبیش اینجا بود همگی هم بدتر از من دست میزدن و میخوندن اینجا که رسیدم یهو استپ کردم که صدای اعتراض ها بلندشد گفتم

\_شنوندگان عزیز توجه فرمایید

بسم الله الرحمن الرحيم

سلامتی حسنی جان سلامتی سیبلی جان سلامتی ممدی جان سلامتی فاطمه جان .

یهو دیدم یکی گفت

\_سلامتی سبحانی جان .

آروم و با ترس برگشتم پشت سرم دیدم بله سرگروهبان اومده



## خاطرات سربازی

\_خب ادامه میدادی بخون .

لبخند مسخره ای کردم و گفتم

\_میخواستم فضا عوض بشه بچه ها هم خسته شدن .

با دست اشاره ای به بچه ها هر کدوم یه طرف رفته بودن کرده و گفت

\_بله مثل اینکه موفق هم شدی .

یهو داد زد

\_ کاویانی همین الان میری آشپزخونه هر چی پیاز هست خورد می کنی .

زدم زیر خنده این بین خنده هام گفتم

\_خدایی ..این آهنگ ها رو از کجا آوردی خوندی!؟.

سرش و تکون داد

\_نمیدونم والا هر چرت و پرتی با دهنم اومد خوندم .

بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه تا چیزی بیارم بخوریم داد زدم

\_خب رفتی پیاز خورد کردی!؟.

از همونجا صداش اومد که می گفت

\_اره اونجا که دیگه با کسی شوخی ندارن.

میوه ها رو گذاشتم توی ظرفی با چاقو دوتا بشقاب برگشتم توی هال اینا رو گذاشتم روی میز که سبجان گفت

## خاطرات سربازی

\_ماشالا کد بانویی هم شدی واسه خودت .

نشستم کنارش

\_چیکار کنیم دیگه خب تعریف کن .

نگاهی بهم کرد ابروهایش و انداخت بالا

\_نه مثل اینکه از شکنجه دادن من خوشتر اومده .

سرم و تکون دادم دستم و دراز کردم پرتقال و نارنگی گذاشتم توی بشقاب تکیه دادم به مبل منتظر موندم تا حرف بزنه

\_ما رفتیم اونجا دوتا از بچه های دیگه هم چون میرقصیدن و از اون تهه منو همراهی میکردن رفتیم اونجا شروع کردیم پیاز

خورد کردن پیاز دومی که خورد کردم آب از چشمم سرازیر شد هی داد میزد

\_کور شدم بابا جان کور شدم .

بیست کیلو پیاز خورد کردیم کسی میومد فکر میکرد اومدی مراسم ختم .

پرتقالی که پوست کرده بودم گرفتم سمتش گفتم

\_بخور .

\_مرسی عشقم برات میگفتم بعد شبش ما رفتیم برجک نگهبانی بخاطر هوای سرد ما سرما خوردیم هیچی نمیتونستم بخورم تا

دو روز همونجا برجک نگهبانی دادم تا وقتی که اومدم پایین ضعف کردم از بالای پله ها زمین افتادم .

## خاطرات سربازی

ساعت هفت که میخواستم برم سمت باشگاه سبحان هم گفت منم میام تو خونه حوصله ام سر می‌ره وقتی رسیدیم تا بچه‌ها همگی اومدن من آخرین نفری بودم که رسیدیم

\_سلام خوش اومدین .

همگی به احترام من بلند شدن

\_بفرمایید بشنید .

خودمم صندلی کشیدم عقب بالای میز نشستم م.

\_خب درخواست کرده بودید جلسه بذاریم درباره بعضی مسئله‌ها صحبت کنیم الان هر کدوم می‌خواید شروع می‌کند .

منتظر داشتم نگاه میکردم چهارتا مربی مرد بود با چهارتاجانم که من بین اون خانم‌ها فقط خانم محمدی میشناختم بقیه رو زیاد نمی‌شناختم کارهای استخدام و قرارداد هم فؤاد انجام میده .

یکی یکی بلند شدن صحبت کردن فقط یکی از خانم‌ها که دختری میشد گفت تقریباً بلند با صورت گرد و تنها چیزی که توی نگاه اول توجه آدم و به خودش جلب می‌کنه رنگ چشم هاش بود منتظر داشتم بهش نگاه میکردم که گفت

\_بقیه گفتن دیگه نیازی نیست من بخوام همون حرف‌های تکراری و بزمن .

از همگی تشکر کردم

\_حتماً به چیزهایی که ذکر شد رسیدگی میکنم بازم اگر مسئله‌ای هست بدون رو دروایسی بگید .

که همگی گفتن چیزی نیست سبحان هم گفت

\_اگر راجب حقوق هم مشکلی دارید بگید!؟.

کسی چیزی نگفت جلسه که تموم شد یادم اومد امشب خانواده نامزد سروش قرار بوده شب بیان خونه گوشه هم نگاه کردم دیدم مامان پنج بار زنگ زده سوار ماشین شدیم سبحان پرسید

\_مشکلی هست!؟.

## خاطرات سربازی

نگاهش کردم گوشی خاموش کردم

\_نه امشب مهمون داشتیم خانواده نامزد سروش میخواستن برن حالا بیخیالش بگو ببینم شام کجا بریم صرف کنیم.

\_بریم خونه خودمون .

همزمان با ما ماشین سروش هم رسید برگشتم دیدم سبحان توی صندلی فرو رفته

\_خب چرا اینجوری میکنی!؟.

\_من نمیام که اینجا میشینم تو برو مراسم که تموم شد بریم .

\_این چه کاریه برمیدردیم خونه اونجا غذا سفارش میدم بیارن با هم بخوریم .

میخواستم ماشین و دوباره روشن کنم که متاسفانه سروش رسید و اشاره کرد که پیاده بشم .

سرم و تکون دادم

\_همینجا بمون تا من مراسم و بیچونم پیام .

سرش و کرده بود توی گوشیش هیچی نگفت دستی بهش زدم که گفت

\_باشه میمونم برو .

از ماشین پیاده شدم جلوی در فاطمه و سروش وایساده بودن

\_سلام سروش.

فاطمه نامزد سروش دختر حجابی بود با چهره خیلی آروم اخلاق خوبی هم داشت .

\_سلام داداش سیا.

## خاطرات سربازی

با صدای فاطمه از فکر کردن اومدم بیرون با لبخند جوابش دادم

\_سلام فاطمه خانم حال شما؟؟!

\_ممنون خوبم چه عجب ما شما رو دیدیم.

\_این چند مدت خیلی کار داشتیم یه پام اینجا بوده یه پام دبی .

با صدای مامان که از آیفون داد میزد بیایید داخل اول سروش و نامزدش بعد منم وارد شدم .

خانواده وحدتی زودتر رسیده بودن .

وارد سالن شدم به همگی دست دادم نزدیک یک ماه میشه که مامان و ندیده بودم از وقتی که سبحان رفته بود همش دنبال کارهای باشگاه بودم .

تا منو دید بغلم کرد نگاهی بهش کردم خیلی ضعیف شده بود سرش و بوسیدم گفتم

\_مامان چرا اینقدر ضعیف شدی!؟.

همینجور که گریه میکرد گفت

\_مادر از یه طرف سبحان که رفته بابات میگه نرو هوایی میشه برمیگرده شماره نمی ده زنگ بزنی فقط خودش زنگ میزنه نمی دونم بچم داره چیکار می کنی از یه طرف هم تو که یکماه رفتی دبی .

\_قربونت برم خودم میبرمت پیش سبحان حالا اشکات پاک کن .

نگاهی به بابا کردم من واقعا نمی دونم این همه سختگیریش واسه چی هست .

کنار سیامک نشستیم نگاهی به جمع کردم که بابا و آقای وحدتی داشتن با همدیگه صحبت میکردن سروش و داداش فاطمه هم باهم خلاصه جمع خیلی کسل کننده ای بود .

یکساعت گذشته بود که رفتیم سر میز تا شام بخوریم .

شام که خوردیم همگی رفتن نشستیم توی آشپزخونه پیش مامان موندیم گفتم

## خاطرات سربازی

\_مامان غذا اگر مونده بکن توی ظرف می خوام ببرمت یه جایی .

داشت دست هاش و می شست شیر آب و بست گفت

\_مادر الان که زشته وایسا مهمون ها برن بعد میریم .

از روی صندلی بلند شدم یه ظرف برداشتم از توی کابینت برنج ریختم داخلش قورمه سبزی سبحان خیلی دوست داشت از اونم براش برداشتم رفتم سمت دری که از توی آشپزخونه به حیاط راه داشت .

برگشتم نگاهی به مامان انداختم دیدم هنوز وایساده داره منو نگاه می کنه

\_مامان خانم بیا بریم همش ده دقیقه هم همیشه بهت قول میدم .

به اجبار قبول کرد که بریم در حیاط که باز کردم رفتم سمت ماشین در که باز کردم به سبحان گفتم

\_بیا پایین .

سرش و تکون داد

\_کجا من داخل خونه نمیام .

\_حالا تو بیا .

به زور اوردمش بیرون برگشتم تا مامان چشمش به سبحان افتاد سمتش پرواز کرد کناری وایسادم بهشون زل زدم .

سبحان مامان و بغل کرده بود مامان همش گریه میکرد سرو صورت سبحان و غرق بوسه کرد

\_دورت بگردم مامان چرا اینقدر ضعیف شدی خدا بگم چیکارت بابات کنه نداشت من بیام بهت سر بزوم .

دوباره زد زیر گریه

\_مامان فدا سرت گریه نکن.

رفتم جلو مامان و از سبحان جدا کردم گفتم

\_برو داخل دیگه زشته سبحان خونه منه صبح بیا ببینش .

مامان تازه نگاش افتاد به بانندی که دور سر سبحان پیچیده بود .

## خاطرات سربازی

\_خدا مرگم بده مادر سرت چی شده!؟.

سبحان دستی زد روی باند گفت

\_چیزی نیست یه شکستگی سادست .

به زور مامان و فرستادم داخل خونه خودمم نشستم داخل ماشین قبل از اینکه سبحان بخواد سرزنشم کنه که چرا به مامان خبر دادم خودش بهش گفتم که مامان هیچ تقصیری نداشته .

یهو از خواب پریدم نگاهی به ساعت کردم

\_وای ساعت پنج شده دوباره باید توی صف دستشویی بمونم .

سریع بلند شدم چشم بسته دنبال لباسم می گشتم همینجوری پوشیدم نمی دونم دستم کجا خورد که افتاد صدای وحشتناکی داد بعدش صدای یکی مثل سیاوش شنیدم که می گفت

\_چی شده سبحان!؟!

همینجور که داشتم دنبال پوتینم می گشتم گفتم

\_چرا بیدارم نکردی پوتینم ندیدی دیرم شده .

چند دقیقه گذشت صدایی نشیدم یهو زد زیر خنده بین خنده هایش می گفت

\_وای ...سب.حان خیلی باحالی بچه پادگان نیستی.

یه ذره فکر کردم دور و اطرافم هم نگاهی کردم دیدم بنده خدا راست میگه همونجا نشستم روی زمین که از سردی سرامیک ها سریع بلند شدم

\_یعنی قلبم افتاد توی شلوارم گفتم وای که الان دوباره باید تا ظهر توی صف دستشویی بمونم .

نفس عمیقی کشیدم لباسم در آوردم که سیاوش گفت

\_بگیر بخواب هنوز دو سه ساعتی تا صبح مونده .

## خاطرات سربازی

خریدم زیر پتو میخواستم بخوابم که سیاوش هم کنارم خوابید

—راحتی؟!—

چشاش و بست

—اوهوم .

بعدم هم گرفت خوابید .

صبح احساس کردم یکی داره دست توی موهام میکشتم چشم و باز کردم .

برگشتم بالای سرم و دیدم مامانم نشسته چشم و باز و بسته کردم لیخندی زدم

—صبح بخیر مامان .

خم شد پیشونیم بوسید

—سلام به روی ماهت پسر .

نشستم خمیازه ای کشیدم

—بخش مامان بیدارت کردم؟!—

—نه خودم دیگه باید بیدار میشدم .

سیاوش توی چارچوپ در وایساده بود

—میگم مامان چی میشه منو هم اینجوری از خواب بیدار کنی؟!—

نگاهی بهش کرد

—تو دیگه پیر خری شدی همسن و سال های تو بچه دارن بعد من پیام با ناز بیدارت کنم .

تکیه اش و از چارچوپ در گرفت اومد نشست لبه تخت گفت



## خاطرات سربازی

\_اها من پیر خرم سبحان هم فکر کردم نوزاد نوپا هست .

مامان بلند کلافه گفت

\_سیاوش خسته شدم برو دو تا نون بگیر بیار صبحونه بخوریم .

سیاوش برگشت نگاهی بهم کرد و گفت

\_بذار این طفل نوپا بره .

مامان به زور بلندش کرد قبل از اینکه از اتاق بیرون بره تکیه داد به پشتی تخت و دستام باز کردم

\_زمان فرومانروایی من آغاز شد .

سری به نشونه تاسف تکون داد و بیرون رفت .

منم بلند شدم رفتم حموم دوش گرفتم بیرون که اومدم دیدم به به میز چیده شدن منم که سرباز گشنه نشستم پشت میز و شروع کردم به خوردن مامان هم هر از چند گاهی می گفت چیزی کم نیست بگم سیاوش بره بیاره از اون طرف هم سیاوش حرص میخورد .

\_مگه من نوکرشم .

لقمه توی دهنم قورت دادم گفتم

\_نه تو غلام سیاه هستی الان بدو برو مربا بیار تموم شده .

یه برو بابایی گفت دوباره مشغول خوردن شد.

با کل کل کردن های منو سیاوش صبحونه تموم شد سیا میخواست بره دنبال کارهای باشگاه مامانم گفت میخواد بره دانشگاه (استاد دانشگاهست )

دیگه خودم تنها توی خونه موندم تلویزیون روشن کردم هیچی نداشت نامید شدم زنگی زدم واسه نیما گفتم برگشتم اونم از خدا خواسته گفت چندتا بچه ها برداشتم تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت .

منم بلند شدم یه کاپشن چرم و شلوار کرمی با نیم پوت مشکی پوشیدم از خونه بیرون شدم قبلش هم زنک بودم به سیا خبر دادم .

## خاطرات سربازی

چند دقیقه جلوی در معطل شدم تا بالاخره دیدم یه سایپا آبی داره میاد نزدیک تر که شد دیدم نیماست خدایی هر بار با یه ماشین میاد یه بار با پراید وانت این بار هم با سایپا .

\_حاجی پیر بالا که می‌خوایم با سالار (دستی زد به فرمون سایپا) بریم خوش بگذرونیم .

ناچار سری تکون دادم پشت نگاه‌های انداختم دیدم کیوان ، رضا ، محمد ، امیر، حسین همگی نشستن .

\_سلام سلام همگی سلام .

اونا هم با هم جواب دادن

\_سلام .

نشستم جلو بعدش رضا هم از پشت اومد کنارم نشست

\_رضا بیا برو عقب به مولا دفعه پیش تا یه هفته درست نمیتونستم راه برم .

به ناچار کنار هم نشستیم وسط راه بودیم که متوجه شدم ماشین مجهز به بلندگو هم هست برداشتم صدام و صاف کردم توی ترافیک بودیم

\_اهای خونه دار و بچه دار گوجه داریم با نازلترین قیمت بیا بخر ضرر نمیکنی بدو بدو بیا داره تموم میشه.

از ماشین کناری مردی سرش از پنجره ماشین بیرون آورد گفت

\_گوجه کجاست!؟

رضا گفت

\_از بندر آوردیم درجه یک آب دار .

میخواست بگه یه کیلو بده که ترافیک باز شد یهو نیما پاش و گذاشت روی گاز دید مردم کنار نمیرن بلندگو برداشت گفت

\_برید کنار میت همراهه سریع تر برو کنار آقا جان بذار برم محروم دیرشون میشه .

یکی گفت

\_خب مشت‌های ادمی که مرده که دیگه دیرش نمیشه .

## خاطرات سربازی

یه گریه الکی کرد و گفت

\_اخه محروم خیلی وقت شناس بود می‌خوام زودتر برسه به ملاقت نکیر و منکر .

خلاصه همون روز تا عصر توی خیابون ها گشتیم

\_عقبی ها حال میکنند!؟؟ بکنند.

جلوی در خونه نگه داشت نیما دستی زد روی شونه ام گفت

\_از فردا میرم تره بازی بار میزنم تو هم صدات بد نیست کار و کاسبی راه بندازیم .

\_اصلا ایده های که تو میگی منو نابود می‌کنه .

پیاده شدم خداحافظی کردم وارد خونه شدم

\_سیا من او مدم .

کسی جواب نداد منم بیخیال رفتم توی آشپزخونه بطری آبی برداشتم سر کشیدم میخواستم برم توی اتاق بخوابم که در خونه باز

شد سیاوش با یه کیسه به دست وارد خونه شد سرش و آورد بالا منو که دید گفت

\_کی برگشتی!؟.

\_منم پنج دقیقه میشه که رسیدم .

اشاره به کیسه توی دستش کردم

\_چی گرفتی!؟.

\_شام گرفتم نمیخوری!؟.

رفتم جلو کیسه ها رو ازش گرفتم همونجا روی زمین نشستیم پیتزا ها رو خوردیم .

یک هفته بعد

امروز قرار بود برگردم سیاوش کار داشت دیگه خودم رفتم ترمینال که برم توی این مدت به جز مامان و سیاوش هیچ کدوم از اعضای خانواده رو ندیدم .

نگاهی به ساعت کردم دیدم شده هفت شب هنوز حرکت نکردن یهو یکی اومد داد زد

\_حرکت اتوبوس شیراز به کرمان شده دوازده .

همینم مونده بود من باید تا ساعت هفت خودم و برسونم به پادگان .

لباس خدمت هم پوشیده بودم ناچار برگشتم تا با ماشین خودم برگردم .

یه تاکسی گرفتم خودم و رسوندم خونه سیاوش در خونه نیمه باز بود آروم وارد شدم یهو دو سه تا دختر اومدن جلوم تا منو با اون ریخت و قیافه دیدن شروع کردن به جیغ زدن .

من که هنگ کرده کردم نمی‌دونستم باید چیکار کنم با جیغ اونا چند تا از دوست های سیاوش که من درست نمیشناختمشون اومدن یکیش اومد دست کرد توی جیبم گفت

\_داداش بیخیال ما شو .

چشام اومده بود فرق سرم دستی کردم توی جیبم دیدم پول گذاشتن .

یه دستی زدم روی شونه اش گفتم

\_داداش چی زدی؟! .

\_چطور مگه؟! .

\_حاجی کجای لباس من شبیه سرباز های نیرو انتظامی هست؟! .

نگاهی سر تا پاهام انداخت با شرمندگی گفت

\_ببخشید این دختره ها جیغ زدن من دستپاچه شدم حالا با کی کار داری؟! .

## خاطرات سربازی

سوویچ ماشینم از روی کمد برداشتم گفتم

برین خوش بگذرونی ولی ساقیت و عوض کن .

یعنی دوتا آدم سالم دور و بر من پیدا نمیشن .

سوار ماشینم شدم پیام هم به سیاوش دادم یهو گوشیم زنگ خورد شمارش نمی شناختم جواب دادم

بله!؟.

سلام سبحان خوبی!؟.

صداش برام آشنا بود یه ذره فکر کردم گفتم

امیر تویی!؟

اره منم هنوز شیرازی!؟.

اره تازه می خوام حرکت کنم برگردم کرمان تو کجایی که با گوشی زنگ زدی!؟.

منم برگشتم رفتم ترمینال گفتن ساعت دوازده حرکت میکنند گفتم زنگ بزنم بینم چطوری میخوای برگردی!؟.

میدان و دور زدم کنار خیابون وایسادم جواب دادم

من دارم با ماشین خودم میرم اگر میایی تا باهم بریم .

اره اگر برات زحمتی نیست .

نه این چه حرفیه آدرس بفرست تا بیام .

چند دقیقه بعد صدای پیامک گوشیم اومد نگاهی بهش کردم این که خوش دوتا بالاتر از کوچه خونه ما بود .

نیم ساعتی توی راه بودم تا رسیدم رضا رو جلوی خونه ای بزرگ ویلایی دیدم بوق زدن که ماشین و دور زد اومد نشست

سلام داداش .

دستش و گرفتم

سلام چطوری!؟

## خاطرات سربازی

برگشت کمر بند و زد

\_خوبم خداروشکر تو چطوری سرت بهتر شده ببخش من باید زودتر از این ها بهت سرمیزدم .

ماشین و روشن کردم

\_ایرادی نداره خوبم خداروشکر .

\_خداروشکر سبحان تو برگشتی یعنی بعد از اون رقصی که من رفتم هر روز می گفت بیا پیاز خورد کن تا اینکه سر گروهبان رفت یکی دیگه موقت اومد بهم گفت برگرد مرخصی نمی دونم انگار دنیا بهم داده بودن.

\_یه کاری ما کردیما حالا تا قیام قیامت باید جواب پس بدیم .

ساعت دو بود که رسیدیم کرمان ماشین و جلوی پادگان زدیم در زدم که بعد از چند دقیقه دژبان اومد در و باز کرد تا ما رو دید گفت

\_یه سرباز های رقااص خیلی خوش اومدین .

\_ممنون .

وارد شدیم کل پادگان خاموشی بود آرام در خوابگاه باز کردیم داشتیم رد میشدم بخاطر تاریکی چیزی نمیدیدم یهو پام خورد توی سر بچه ها

\_هوی عمو چیکار می کنی مغزم در اومد .

آروم گفتم

\_هیس هیچیت نشده بخواب.

یعنی تا سالم برسم و بچه ها رو مصدوم نکنم صدتا صلوات فرستادم نگاهی به تخت کردم دیدم مهرداد نیست پشت سرم هم امیر وایساده

\_مهرداد کجاست !؟.

\_مهرداد برگشت بوشهر دیگه هم گفت نمیاد مثل اینکه باباش راضی شده سربازی و براش بخره.

خدا بده شانس حالا من در حال مرگ هم باشم می‌گه بلندشو برو خدمت کن .

گرفتم خوابیدم

صبح دوباره با صدای نکره محمدی نصب از خواب بیدار شدیم .

داشتیم از رختخواب بیرون میومدم که دیدم یکی مثل میمون از اون بالا خودش و انداخت پایین

بسم الله الرحمن الرحيم .

امیر بود که خودش و از اون بالا پرت کرده بود پایین .

دفعه دیگه محمدی میاد پایین می‌خوابه با این وزنش می‌ره تخت بالایی می‌خوابه هر یکساعت یکبار هم می‌خواد بره سرویس نمی‌ذاره ما بخوابیم به مولا هر قدمی که برمیداره احساس میکنم زلزله اومده .

صدای جعفری بود که اعتراض داشت دژبان گفت

جعفری غر نزن زود بیا برو .

دمپایی پلاستیکی آبی که جلوی در بود برداشتم پوشیدم همونجا بیرون روی پله ها نشستم تا نوبتم بشه بتونم برم وضو بگیرم .

نماز صبح که خوندم برگشتیم لباس پوشیدم کار هر روز و انجام دادیم ده روز دیگه مونده بود تا آموزشی تموم بشه بعدش قرار شد بمونیم تا تقسیممون کنند.

نصف بیشتر بچه ها رفته بودن مرخصی پایان دوره ولی من و امیر چند نفر دیگه مونده بودیم .

ما که نه مرخصی ابتدایی رفتیم نه میان دوره همین یه هفته مرخصی هم شد پای پایان دوره .

امروز روز تقسیم بندی شده بود همگی وایساده بودیم .

افسر اومد شروع کرد به سخنرانی کردن قبل از اینکه چیزی بگه رو به من که سر به زیر گوشه ای وایساده بود گفت

## خاطرات سربازی

\_کاوایانی نمیخواهی نوری به مجلس بدی .

لبخندی زدم و گفتم

\_نخیر مجلس فعلا با حضور شما خودش کلی نورانی هست.

سرش تکون داد و گفت

\_امان از دست شما جوون ها .

ادامه داد

\_خدا روشکر که این دو ماه آموزشی هم با همه خوبی و بدیش تموم شده .

و شروع کرد به صحبت کردن درباره این چند ماه و کارهای که باید در آینده انجام بدیم از خاطرات سربازی خودش برامون تعریف کرد و در آخر رو به همگی ما گفت

\_و در آخر آروزی موفقیت برای تک تک شما ها دارم انشالله که این دو سال هم میگذره بعد همین دو سال براتون کلی خاطره میشه.

شروع کردن به تقسیم کردن تا اینجایی که گفت نصف بچه ها از هم جدا شده بودند رسیدن به اسم من نگاهی بهم کرد و گفت  
\_خوب جایی افتادی .

مکثی کرد و گفت

\_یا آقای رقاصمون (امیر) افتادید بوشهر .

دو ساعتی توی آفتاب وایسادیم تا تموم شد قرار شد دو روزی بریم مرخصی بعد بریم خودمون و معرفی کنیم .

حالا باید بریم توی گرمای بوشهر خدمت کنیم .

با حرص کوله ام و برداشتم نگاهی به امیر کردم که اونم مثل من پکر بود .

از همه بچه ها خداحافظی کردم

\_بچه ها خوبی، بدی دیدید منو حلال کنید .



## خاطرات سربازی

همه همدیگرو بغل کردیم نمی‌دونم چرا دل کندن از اینجا برام سخت بود با اینکه دوست ندارم خدمت کنم اینجا کلی سختی کشیدم که البته اونم بخاطر فضولی های خودم بود ولی از وقتی فهمیدم از بچه ها دور میشیم یه چیزی توی گلوم سنگینی می‌کنه شاید اگر وجود این بچه ها نبود من یه دقیقه هم طاقت اینجا رو نداشتم بعضیاشون مثل داداش های خودم برام عزیز بودن .

نفس عمیقی کشیدم بعد از اینکه یه دور کامل خوابگاه و محیط پادگان و دیدم سرم و انداختم پایین از در بیرون اومدم .

امیر هم سرش و انداخته بود پایین داشت با نوک کفشش به خاک ریزه ها میزد .

دستی زدم روی شونه اش گفتم

—بریم!؟

سرش و آورد بالا با صدای گرفته ای گفت

—بریم .

قبل از اینکه سوار ماشین بشم افسر اومد بیرون نگاهی به ما کرد و گفت

—اینقدر از دست من خسته شدید که واسه خداحافظی هم نیومدید .

با آمیز رفتیم جلو

—نه این چه حرفیه من فکر کردم شما رفتید.

لبخندی زد دوتا دستاش زد روی شونم های ما و گفت

—منو ببخشید اگر پاهاتون سخت گرفتم ولی این سختی‌ها واسه خودتون خوب بود ولی هر چند که فکر نکنم تأثیری روی شما دوتا گذاشته باشه .

خندیدم که امیر گفت

—ولی بجاش یاد گرفتم اشپزی کنم .

—خب خداروشکر همینم خوبه خب بچه ها برید به امید خدا منو هم ببخشید انشالله که به خوبی و خوشی خدمت و تموم کنید .

تشکر کردیم بعد از کلی عذرخواهی بابت کارهایی که انجام دادیم سوار ماشین شدیم و به سمت شیراز حرکت کردیم .

در خونه بابای امیر وایسادم پیاده شد شیشه ماشین و پایین کشیدم که یهو در حیاط باز شد ولی چون امیر جلوم بود نتونستم ببینم که از در خونه بیرون زد ولی صداش و شنیدم که داد زد

\_مامان بیا امیر لنگ دراز اومد .

تک خنده کردم که امیر سری تکون داد و گفت

\_داداش بیا داخل .

\_قربونت داداش برو به سلامت .

\_دستت هم درد نکنه زحمت دادم .

\_برو استراحت کن امشب بریم کهکیران با بچه ها میایی!؟.

یه ذره فکر کرد و گفت

\_اره میام .

ازش خداحافظی کردم ماشین و دور دوتا کوچه بالاتر خونه خودمون بود .

وقتی رسیدم در حیاط باز بود مستقیم ماشین و داخل بردم .

کوله ام از پشت ماشین برداشتم قدم اولی که برداشتم یهو پام خورد به یکی از گلدان ها شکست

\_ای وای بدبخت شدم الان مامان بیچاره ام می کنه .

سریع تکه های گلدون و برداشتم همراه با گلش انداختم توی باغچه دستام و بهم زدم نفس عمیقی کشیدم که بوی گل های محمدی پیچید توی بینم .

وارد خونه شدم صدای خنده میومد کفشم بیرون آوردم از همونجا داد زدم

\_من اومدم خوش اومدم بخدا چرا زحمت کشیدید من راضی نیستم .

وارد سالن شدم همگی نشستند بودن یه خانم باحجاب هم کنار سروش نشسته بود که گمونم باید نامزدش باشه .

## خاطرات سربازی

\_سلام .

همگی سلام کردن اومدم جلو بغلم کردن بابا نبود

\_پس بابا کجاست !؟.

مامان جواب داد

\_رفت بیرون گفت می‌خوام برم چند جا کار دارم .

سری تگون دادم به سروش گفتم

\_معرفی نمیکنید .

خودش با لبخندی اومد جلو گفت

\_من فاطمه هستم نامزد سروش .

منم لبخندی زدم و گفتم

\_ببخشید دیگه من دعوت نبودم که پیام عقد واسه همین شما رو نشناختم .

مامان از توی آشپزخونه بیرون اومد رو به ما که هنوز سرپا وایسادیم گفت

\_بشینیدقربونت و برم .

کنار سیاوش نشستم که دست انداختم روی گردنم گفت

\_خوبی !؟.

\_بد نیستم .

آرومتر ادامه دادم

\_حالا دیگه دختر میاری خونه !؟.

لبخندی زد و گفت

\_دختر تنها که نبود پسرا هم بودن.

## خاطرات سربازی

ابروی انداختم بالا و گفتم

ولی دکترای اسکولی بودن.

سرش و تگون داد

این و خوب اومدی حالا فرداشب می‌خوایم با بچه‌ها بریم مهمونی میایی!؟.

صدای سروش پارازیت انداخت توی حرف زدن ما

دوباره پیچ پیچ کردن های شما شروع شد.

خم شدم از روی میز پرتقالی برداشتم گفتم

اره اگر مشکل داری میتونی هر چه سریع تر خونه رو ترک کنی .

بعد بیخیال برگشتم سمت سیاوش

نه نمیتونم دو روز بیشتر مرخصی ندارم باید برم بوشهر .

آها خودم میبرمت .

سرم و تگون دادم با صدای فاطمه که داشت با من حرف میزد نگام و بهش دوختم

یعنی عروسی هم نیستی!؟.

کاپشنم و در آوردم انداختم روی مبل ها

نمیدونم ولی اگر دعوتم کنند مرخصی میگیرم میام .

نگاهی به سروش انداخت و گفت

واقعا واسه عقد به سبحان خبر ندادی .

همینجور که سرش داخل گوشی بود کله اش و انداخت بالا که فاطمه عصبی گوشی و از دستش گرفت سروش هم شاکی سرش

آورد

چرا اینجوری کردی داشتیم پیام میدادم .

## خاطرات سربازی

وقتی دارم باهات حرف میزنم با زبون جواب منو بده .

جونم جذبه واقعا اینجا نشون داد که دختر سرهنگه .

بلند شدم که همزمان در خونه باز شد و بعدش بابا داخل شد تا نگاش به من افتاد گفت

یه سبحان خان چطوری بابا.

رفتم جلو بغلش کردم دوتا زد پشت کمرم ازش جدا شدم

از احوال پرسى شما .

لبخندی زد و گفت

لازم بود این کار و بکنم حالا بیا بریم بیرون یه چیزی نشونت بدم .

سری تگون دادم که به سیاوش هم گفت

تو هم بیا .

با تعجب همراه بابا همگی بیرون رفتیم که توی حیاط دوتا بی ام او کروک دیدم .

رفتم جلو دستی بهش زدم که با صدای بابا وایسادم نگاش کردم

یههت گفتم رفتی آموزشی من ماشینت و عوض میکنم .

لبخندی زدم و گفتم

مرسى بابا .

اشاره به ماشین پشت سری کردم و گفتم

این مال کیه!؟.

به سیاوش که کنارش بود اشاره کرد و گفت

خریدم واسه این شازده .

## خاطرات سربازی

سیاوش هم اومد کنارم بابا تذکر داد

\_دوباره نرید مثل ماشین های قبلی کورس ببندید داغون بکنید .

پنج ماه پیش دوتا آپتیما داشتیم زدیم داغون کردیم قبلش هم ماشین بابا که یه بنز بود زدیم داغون کردیم .

\_نه بابا خیالت تخت .

دوباره دستی بهش زدم ریموت و از بابا گرفتم سوار شدم داخلش هم مثل بیرونش عالی بود .

دوتاش مشکی بود .

بابا علاوه بره اینکه مهندس هست توی عسلویه دوتا هتل هم اینجا داشت زمین هم از پدربزرگم به ارث برده بود .

از ماشین بیرون اومدیم کسی نبود سیاوش هم همزمان از ماشین اومد بیرون

\_بخاطر من تو هم صاحب ماشین شدی.

طعنه ای بهم زد

\_بابا خودش میخواست بخره .

توی خونه همگی دور هم نشسته بودیم حرف میزدیم که گفتم

\_میخوام امشب با بچه ها برم کهکراان .

بابا نگاهی کرد و گفت

\_دیشب برف اومده جاده ها بسته شده اونجا نمیتونی بری چیزی نمونده به عید تعطیلات اومدی اون موقع برید .

سری تکون دادم اگر برف اومده باشه اصلا نمیشه رفت پیچ های بدی داشت اگر می رفتیم ممکن بود گیر بیوفتیم پیام دادم به

امیر گفتم که کنسل شده .

خیلی خسته بودم میخوامم بخوابم که عمه سارا با شوهرش اومدن که بابام در گوشم گفت

## خاطرات سربازی

\_اسمارتیس هم اومد .

یهو پقی زدم زیر خنده که چشم غره ای بهم رفت .

آخه عمو نادر هر وقت جایی می‌رفت یه رنگ لباسی می پوشید مدلش یکی بود ولی همه رنگی بود بخاطر همین بابام بهش میگفت اسمارتیس.

همگی سلام کردیم عمه هم از وقتی سروش نرفته دختر ترشیده اش و بگیره با ما سنگین شده عمو نادر هم همینجور حرف های بی مزه میزد بابا هم مجبور میشد بخنده آخرش دیگه بابا بلند شد گفت

\_نادر جان ببخش کلام گوهر بهاتون و قطع میکنم من باید برم هتل ... چند تا کار داره بازم ببخشید .

عمه هم بلند شد یه رقص گردنی رفت و با ناز بابا گفت

\_بجی تو بشین کجا!؟

\_نه داداش ما اومده بودیم خودت و ببینیم الان که میخوای بری ما هم میریم .

مامان هم بلند شد گفت

\_سارا جان کجا عزیزم شام بمونید .

\_نه عزیزم ما دیگه بریم شهلا جان خونه خودش تنها خونه مونده داره درس میخونه .

سیاوش زد زیر خنده که به زور جلو خندش گرفت عمه با ناراحتی گفت

\_عمه جان کجای حرفم خنده دار بود .

سیا سرش انداخت پایین با اینکه هنوز لبخند به لب داشت گفت

\_ببخشید عمه یاد حرف یکی از بچه ها افتادم وگرنه من به حرف شما نخنیدیم .

یه ایشی گفت و از خونه بیرون رفت .

تا در خونه بسته شدخودم و انداختم روی مبل فاطمه گفت

\_عمه اتون به من حتی سلام هم نکرد یه جوروی نگام کرد انگار باهام دشمنی داشت .

مامان اومد نشست گفت

## خاطرات سربازی

\_عزیزم عمه اینا اخلاقش همینجوری هست چون نرفتیم شهلا جان و نگرفنیم (شهلا جان و به لحن عمه خودش گفت)

سروش هم گفت

\_اره همین هم مونده برم دختره استغفرالله نمی‌خوام چیزی بگم .

رو به فاطمه کرد و گفت

\_بلندشو بریم من امشب شیفت شب هستم .

مامان گفت

\_تو برو فاطمه همینجا میمونه بعد سیاوش میبرمش.

فاطمه زود تر بلند شد گفت

\_نه مامان مرسی امشب مهمون هم داریم دیگه باید برگردم .

\_\_\_\_\_

ساعت نه بود که طبق عادت که اونجا می‌خوابیدم خوابم گرفت .

میخواستم برم توی اتاقم که سیاوش گفت

\_سبحان اتاقت و سیامک برداشته برو توی اتاق من بخواب.

من امروز اصلا سیامک و ندیدم .

\_یه چه علت؟! .

شونه ای بالا انداخت کوله ام و همونجا گذاشتم و گفتم

\_مامان کل لباس های داخل این و بنداز توی لباسشویی.



## خاطرات سربازی

\_مامان شام نمیخواهی!؟\_

\_نه مامان گرسنه نیستم ناهار و توی راه دیر خوردم .

وارد اتاق سیاوش شدم دیدم لباس هام توی رگال گذاشتن پیراهنم بیرون آوردم شلوار پوشدم گوشه ای از تخت خوابیدم دیشب همین موقع توی خواب دور هم جمع شده بودیم و منچ بازی میکردیم .

به همین ها فکر میکردم که چشم سنگین شد و خوابیدم .

از صبح که بیدار شدم دارم کمک مامان خونه تکونی میکردم امشب هم مهمون داشتیم .

\_اِخ مامان تو رو خدا دیگه بسه جونم داره در میاد .

میل ها رو جا به جا کرده بودم داشتم نفس نفس میزدم .

خودم و انداختم روی زمین که مامان داد زد

\_بلندشو بچه مگه تو گوشت نمیخوری بلندشو هنوز کلی کار دارم .

با عجز گفتم

\_مامان خواهش میکنم دیگه جونم داره در میاد .

اومد بالای سرم دستم وگرفت به زور بلندم کرد

\_مامان برو به سیامک بگو تا بیاد .

\_من بهش گفتم طبقه بالا رو تمیز کنه!؟\_

سری تکون دادم

\_مامان دل خوش ها سیامک رفته توی اتاق در هم شش قفله کرده.

دست به کمر همینجور که با پله ها می‌رفت با داد گفت

\_غلط کرده سیامک...سیامک باتوهم .

## خاطرات سربازی

لبخند از نوع پیروزی زدم خودم و انداختم روی مبل ها یهو ایفون خونه رو زدن

\_نه خدایا .

حوصله نداشتم برم هر چی ایفون زدن بلند نشدم فکر کنم فهمید کسی در باز کن نیست رفت .

چشم و بستم که یهو در خونه با صدای وحشتناکی باز شد.

سریع نشستم که سروش نگران وارد خونه شد تا چشمش به من افتاد نگرانی جاش و به اعصابیت داد

\_تو اینجا نشستی بعد در و باز نمیکنی!؟.

سرم و تکون دادم

\_اره خوب تو که کلید داری چرا در میزنی!؟.

\_من کلید نداشتم الان هم از روی دیوار زدم .

پشت به من کرد میخواست بره توی آشپزخونه که با چیزی دیدم پقی زدم زیر خنده .

با تعجب برگشت نگاهی بهم کرد ولی من هنوز داشتم میخندیدم اشاره به پشتش کردم مجبور شد سرش و هشتاد درجه

بچرخونه تا ببینه .

خشتک شلوارش جر خورده بود .

عصبی از قبل کفشش بیرون آورد پرت کرد سمتم با خنده گرفتمش

\_کاش بهت نمیگفتم همینجوری می رفتی بیرون مردم دلشون شاد میشد.

با حرصی که توی لحنش بود گفت

\_همین تو دلت شاد شد بسه.

تا عصر کار کردم ساعت چهار بود که ناهار خوردم ساعت هفت هم مهمون ها اومدن دوش گرفتم داشتم شلوارم میپوشیدم که

یهو در باز شد سیامک اومد داخل شلوارم گرفتم جلوی خودم

\_میگم سیامک می دونی کاربرد در چیه!؟.

## خاطرات سربازی

همینجور که تا کمر رفته بود توی کمد گفت

\_حالا بعد برات از کاربردهایش میگم الان بگو ببینم شلوار نداری بدی من بپوشم .

\_مگه خودت شلوار نداری!؟.

از توی کمد بیرون اومد

\_چرا ولی همش کیتفن مامان هم یادش رفته بندازه توی لباسشویی الان هیچی ندارم .

خدایی خیلی تنبله این یه کمد پر شلوار داره زحمتی به خودش نمیده بندازه توی لباسشویی.

شوآرم پوشیدم با دست سمتی هولش دادم

یه شلوار مشکی از بین لباس هام بیرون کشیدم پرت کردم سمتش .

با صدای آیفون سیامک با داد گفت

\_ای وای اومدن .

\_مگه خواستگار برات اومده که اینجوری میکنی!؟

از اتاق بیرون رفت سری از روی تاسف تکون دادم .

وقتی رسیدم مهمون ها داشتن میومدن داخل همکار بابا بود رفتم جلو با مرد شیک پوشی که جلوتر از همه بود دست دادم

\_خیلی خوش اومدین .

خانمی هم پشت سرش وارد شد بعد از اون ها یه پسر همسن سیاوش با دختری که فوق العاده توی چشمم آشنا بود وارد شدن.

بابا هم ده دقیقه قبل از اینکه مهمون ها برسن رسیده بود خونه همگی توی حال دور هم نشسته بودیم که همون دختر خانم گفت

\_کلید باشگاه دست منه ولی من می‌خوام برم چند روز مسافرت میشه شما کلید رو بدید به خانم فاتحی!؟.

بلند شدم رفتم جلو کلید و ازش گرفتم

\_حتما .

## خاطرات سربازی

مامان که اونجا بود پرسید

– عزیزم میری باشگاه سیاوش؟!.

– بله من مربی اونجا هستم .

تو همین حین در خونه باز شد سیاوش اومد

– سلام .

سرهای همگی برگشت سمتش اومد جلو به همه سلام کرد به ریحانه خانم که رسید گفت

– خوب هستید خانم مهران!؟

مثل خودش محکم جواب داد

– ممنونم راستی کلید دادم دست آقا سبحان .

– بله خانم فاتحی هم نیستند به فؤاد گفتم بهتون اطلاع بدن که چند روزی اگر میشه بمونید تا خانم فاتحی با اکرمی برگردن.

سرش و تکون داد

– من باید حتما بره وگرنه حتما میموندم

همگی داشتن بهشون نگاه میکردن مامان که دیگه با لبخند نگاه میکرد انگار اومده بودن سینما.

– خواهش میکنم بشینید.

با این حرف من همگی نشستن.

من افتادم کنار مامان همینجور که داشتم با سیاوش صحبت میکردم که یهو مامان یکی محکم زد توی پهلو

– بله مامان .

سرش و آورد نزدیک تر آروم گفت

## خاطرات سربازی

\_ماشالا چقدر ریحانه و سیاوش بهم میومدن.

دوباره شروع شد

\_مامان این حرف و به سیاوش زنیا که دوباره عصبی میشه.

اخمی کرد و گفت

\_مگه چی گفتم دختر به این خوبی مثل خودش هم اهل ورزش هست.

ریحانه گفت

\_اگر کسی نیست من تا فردا میمونم .

من زودتر جواب دادم

\_نه من خودم میرم با خانم ها تمرین میکنم.

همه با این حرفم خندیدن که بابام گفت

\_استعدادشم داری .

سرم خم کردم

\_خواهش میکنم .

سیاوش لبخندش و قورت داد

\_نه باشگاه رو هفته ای تعطیل میکنم .

سیامک هم اومد سلام کرد نشست که مامان گفت

\_سبحان با بچه ها برید توی کلبه پشت خونه .

بلند شدم گفتم

\_اره بفرمایید .

## خاطرات سربازی

همگی رفتیم بیرون توی حیاط که نمی‌دونم چطوری شد که پای ریحانه گیر کرد نزدیک بود بیوفته که از پشت سیاوش گرفتش گفت

\_یه جای اینکه سرت و بکنی توی گوشه جلوی پات ببین .

درست وایساد دستی به لباسش کشید و گفت

\_خودم می‌دونم باید چیکار کنم .

\_بله کاملاً مشخصه .

بعد هم بدون اینکه نگاهی به ریحانه کنه در کلبه باز کرد خودش وارد شد من بیرون وایسام تا داداشش رضا بره بعد خودش سیامک هم رفت میخواستم در کلبه رو ببندم که فاطمه هم اومد .

\_سلام زن داداش .

با لبخند همیشگیش گفت

\_سلام داداش ته تغاری .

خنده ای کردم و گفتم

\_بیا داخل که هوا سرده .

به همگی سلام کرد گوشه ای از کلیه روی کاناپه کنار سیاوش نشست.

کلبه همش از چوب بود شامل آشپزخونه کوچیک با هال نسبتاً بزرگ که داخل مبل و تلویزیون گذاشته بود .

\_خب چیکار کنیم .

یهو گوشه ریحانه زنگ خورد بلند شد که سیاوش پرسید

\_کجا!؟

ریحانه با تعجب نگاهی بهش کرد

\_الان باید بهت جواب بدم!؟

\_بله می‌شنوم .

## خاطرات سربازی

داداششم که انگار توی این عالم نبود یکی بدتر از سیامک ما نشسته بودن درباره کتاب علمی حرف میزدن.

\_کسی تا حالا بهت گفته پرویی!؟\_

سیاوش بیخیال پاهاش و انداخت روی پا گفت

\_تا دلت بخواد حالا تو چیکار داری کی به من چی گفته منتظرم بشنوم میخوای کجا بری!؟\_

یهو ریحانه عصبی شد و گفت

\_هر جا به تو هم مربوط نمیشه .

من و فاطمه هم همینجوری بهشون زل زده بودیم .

\_چرا اتفاقا به من مربوط میشه!؟\_

خم شد توی صورت سیاوش گفت

\_دقیقا میشه بگی کجاش به تو مربوط میشه!؟\_

دیدم اگر همینجوری بخواد ادامه دار بشه پریدم وسط گفتم

\_محمد مصطفی خاتم انبیا صلوات .

بجز من و فاطمه دیگه هیچکس صلوات نفرستاد .

ریحانه با حرص فراوان نشست سیاوش هم که قریونش برم بیخیال سرش کرد توی گوشیش .

خیلی جمع کسل کننده ای شده بود انگار باهم قهر بودیم .

یهو سیاوش بلند شد از کنار ریحانه داشت رد میشد که یهو پشت پا زد ولی خودش و گرفت .

ریحانه هم مثل خودش گفت

\_بجای اینکه سرت توی گوشی باشه جلو پات و ببین.

## خاطرات سربازی

فهمیدم کار ریحانه بوده سیاوش بدون هیچ حرفی از کلبه بیرون زد که این کارش ریحانه و بیشتر حرصی میکرد .

فاطمه گفت

\_تو حریف یکی مثل سیاوش نمیشه بهت قول میدم .

پوزخندی زد و گفت

\_میشم فقط بشین و ببین .

با صدای راننده که می گفت رسیدیم چشمام و باز کردم نگاهی به بغلم کردم دیدم امیر هنوز خوابیده دستی بهش زدم که خواب آلود جواب داد

\_چیه!؟

\_بلندشو رسیدیم .

نشستیم همگی که پیاده شدن نگاهی به ساعت کردم هنوز نیم ساعت دیگه وقت داشتیم تا خودمون برسونیم به پادگان.

تا کسی گرفتیم تا برسیم پادگان دوباره امیر گرفت خوابید منم پیام دادم به سیاوش و سروش که رسیدم .

جلوی پادگان وایسادیم کرایه رو حساب کردیم دژبان در و باز کرد .

یکساعت رفتیم کارهای مربوطه رو انجام دادیم هم من هم امیر افتادیم نگهبانی .

قرار شد امشب من برم برجک نگهبانی بودم روز هم امیر .

موقع ناهار برامون برنج و مرغ آوردن خوردیم .

تا شب هیچ کاری نداشتم همونجا نشستم لباس هام مرتب گذاشتیم توی کمدی که اونجا بود.



## خاطرات سربازی

تا شب که رفتم بالای برجک وقتی رسیدیم دیدم

آمبولانس وایساده قدم هام و بلندتر برداشتم تا برسم ببینم چی شده؟!.

امروز هم امیر شیفت داشت رسیدم تا فردی که داشتن توی آمبولانس و دیدم

\_ای وای؟!.

دیدم یکی از سرباز ها ضعف داشته از حال رفته .

ده دقیقه طول کشید تا همه رفتن منم رفتم بالای برجک وایسادم .

از اینجا میتونستم دریا و ببینم دیدن دریا دوباره حال منو خراب می کنه .

باد خنک و وملایمی بود که باعث شد به خودم بلرزم کاپشنم و از روی صندلی که کنارم بود برداشتم پوشیدم .

ساعت نه شام که آوردن خوردم و بعدشم تا خود صبح به دریا رو به روم زل زدم .

نصف شب فقط صدای امواج دریا که به صخره ها میخورد سکوت شب و می شکست .

نگاهی به آسمون کردم بخاطر ماه هوا آسمان روشن بود.

زندگی پر از فراز و نشیبه یه روز توی دوران خوش زندگییم همون لحظه هایی که حس فردی داشتم که یک قله بزرگ و فتح

کرده اما تو همین حال و هوا بودم که حواسم نبود لبه پرتگاه وایسادم و با کوچکتترین لغزش سقوط میکنم .

دستی توی موهام کشیدم نفسم و محکم بیرون دادم که بخاطر سرمای زیاد بخار از دهانم خارج شد .

\_الله و اکبر و الله و اکبر .

با صدای اذان از روی صندلی بلند شدم .

\_اینقدر فکر کردم که متوجه نشدم کی صبح شده.

از پله ها پایین اومدم ستوده اومد رفت جای من نگهبانی بده .

مستقیم رفتم نمازخانه نمازم که خوندم برگشتم برم خوابگاه استراحت کنم که افسر جلوی راهم گرفت .

خاطرات سربازی

\_سلام .

لبخندی زد و گفت

\_سلام قبول باشه .

\_ممنونم .

\_خب واسه شب اول چطور بود؟!.

سرم و انداختم پایین گفتم

\_خوب بود از این تجربه ها زیاد توی آموزشی کسب کردم .

خنده ای کردم که گفت

\_پس خوبه امادگیش داشتی؟!.

\_اره .

سرش و تگون داد چند بار روی شونم و گفت

\_پرو استراحت کن .

---

خیلی گرسنه بودم اول صبحونه خوردم بعدش لباسم بیرون آوردم خوابیدم .

ظهر بود که با صدای بچه ها به زور از خواب بیدار شدم رفتم دستشویی دست و صورتم شستم برگشتم خوابگاه ناهارم خوردم .

توی یه ظرف واسه امیر کردم بردم بالای برجک دستش

\_دستت طلا خیلی گرسنه بودم .

## خاطرات سربازی

\_نوش جونت من برم پایین نگهبان جلوی در بنده خدا مادرش می‌گن فوت کرده برم جاش وایسم .

همینجور که دهنش پر بود گفت

\_برو .

پایین اومدم لباسم که تنم بود جلوی در کنار دوتا از بچه ها موندم .

\_شب ها کی میاد؟! .

محسن جواب داد

\_جای حجتی که رفته نعیمی میاد تو برو شیفت خودت انجام بده .

\_باشه من تا آخر همین هفته شب ها میرم هفته دیگه روزا باید برم .

\_گمونم تا اون موقع برگرده .

سرم وتکون دادم ماشین بوق زد در و باز کردم کناری وایسادیم چند نفر با ماشین اومدن.

ما بیرون از شهر نبودیم ولی پشت پادگان به دریا نزدیک بود چند متر جلوتر دبیرستان دخترا بودن.

چندنفرشون رد میشدن چون در باز بود محسن و دیدن داد زدن

\_سرباز چطوری؟! .

محسن هم دستی بالا کرد در گوشم گفت

\_خیلی دخترای پروویی هستن ببین کی من اینارو زدم .

\_منم کمکت میکنم .

تا عصری همونجا موندم بعد رفتم برجک نگهبانی .

توی این یکماهه که اینجا بودیم اتفاق خاصی نیفتاد از فضولی کردن هم خبری نبود بیشتر بچه ها برای عید برگشته بودن دیگه هیچکس نبود منو امیر مجبور شدیم با سه نفر دیگه همونجا بمونیم.

روز عید بود سفره انداخته بودیم توی نماز خونه همگی جمع شده بودیم فرمانده گفت

\_دلم نیومد خودم برم پیش خانواده بعد شما ها اینجا تنها بمونید خب امروز آزاد هر کاری دوست دارید بکنید.

امیر هم خوشحال گفت

\_یه دهن بخونیم پس .

محسن گفت

\_تو رو جون عزیزت تو یکی نخون همون توی خوابگاه برای ما میخونی بسه.

فرمانده لبخندی زد و گفت

\_بذار بخونه .

صداش و صاف کرد گفت

\_کفتر کاکل به سر هوی هوی.....

یهو فرمانده گفت

\_امیر اینا چیه !؟.

\_خودتون گفتید ازادید .

محسن دستی زد روی شونه اش گفت

\_دیگه نباید که همه چیز بخونی .

هر سال کنار خانواده بودم توی باغ مادرجون همگی دورهم خوش بودیم .

با صدای فرمانده که داشت دعای سال تحویل و میخوند بهش زل زدم

## خاطرات سربازی

يَا مُقَلَّبَ الْقُلُوبِ وَ الْأَبْصَارِ يَا مُدَبِّرَ اللَّيْلِ وَ النَّهَارِ يَا مُحَوِّلَ الْحَوَالِ وَ الْأَحْوَالِ حَوْلُ حَالِنَا إِلَى أَحْسَنِ الْحَالِ.

بعدم سال تحویل شد .

\_سال نو همگی مبارک باشه سالی پر از موفقیت براتون آرزو میکنم .

\_سال نو شما هم مبارک .

کلا پنج تا سرباز بودیم نیم ساعتی دور هم بودیم افسر که رفت همگی رفتیم سر پست خودمون .

\_میگم محسن هفته دیگه مرخصی میریم!؟.

داشت چایی می ریخت

\_اره گمون کنم بینم بچه ها چطوری از مرخصی برگردن.

گوشی ساده ای که داشتم بیرون آوردم زنگ زدم واسه نیما بعد از چند تا بوق جواب داد

\_سلام داداش .

\_سلام سال نو مبارک .

\_فدات بدون تو سال نو هم حال نمی ده .

خنده ای کردم که محسن گفت

\_همونجا بشین با تلفن حرف بزن ببین کی بیان برامون .

\_چی شد!؟.

با صدای نیما گفتم

\_هیچی داشتم با بچه ها حرف میزدم داداش من باید برم زنگ زدم سال نو تبریک بگم .

\_قربونت داداش برو مواظب خودت باش .

\_یا علی .

## خاطرات سربازی

گوشی خاموش کردم محسن با دوتا چایی اومد نشستیم روی صندلی باد ملایم بهاری هم میومد .

\_روی برجک بودم دیشب کلی مسافر لب دریا بودن.

یه ذره از چاییش خورد گفتم

\_منم دیدم .

یهو در زدن میخواستم بلند بشم که دست گذاشت روی شونه ام

\_بشین خودم میرم.

نشستم نگام و دوختم به در انگار خانواده ای اومده بودن.

صدای محسن شنیدم که داشت بهشون میگفت

\_سلام بفرمایید .

خانمی که اونجا بود جواب داد

\_سلام پسر ما اومدیم امیر مسعودی و ببینیم .

تا اسم امیر شنیدم بلند شدم کنار محسن وایسادم

\_سلام .

بابای امیر منو دیده بود واسه همین شناختم

\_سلام سبحان جان خوبی؟! .

\_ممنون .

محسن جواب داد

\_اجازه بدید با فرمانده صحبت کنم آخه امیر برجک داره نگهبانی میده ببینم میشه بهش مرخصی داد یا نه .

محسن که رفت آقای مسعودی گفت

\_سال تحویل هم همینجا موندگار شدید.

## خاطرات سربازی

\_اره حالا تا هفته دیگه ما برمیگشتیم .

یهو صدای دختری شنیدم که می گفت

\_منو سه ساعت معطل خودتون کردید که این امیر لنگ دراز و ببینید خو من سرما خوردم حال ندارم .

آقای مسعودی سری تکون به خانمش گفت

\_یهت گفتم بذار نیاد از وقتی من استارت ماشین و زدم غرزه تا الان .

یهو صدای امیر از پشت سرم اومد که می گفت

\_محسن من رفتم نعیمی و بفرست بره برجک تا من پیام .

رفتم کنار وایسادم

\_برو که امروز روزته، یهو در کامل باز شد خورد توی سرم

\_اُخ سرم ترکید .

سرم و اوردم دیدم دختری هست عصبی داد زدم

\_خانم چه خبره مگه در طویله باز میکنی!؟.

دست به کمر نگاهی بهم کرد و گفت

\_تقصیر من چیه خودت پشت در وایسادی مگه جا قحطیه .

اینقدر سرم درد میکرد گفتم

\_اصلا کی به شما گفته بایین داخل!؟.

\_اومدم داداشم ببینم .

\_اینجا جای خانما نیست داداشتم هر خری میخواد باشه .

یهو امیر سرفه ای و کرد و گفت

\_داداشش منم .

## خاطرات سربازی

با این حرفش به دختره بیشتر دقت کردم که گفت

چته اینجوری نگاه می کنی!؟.

میخواستم ببینم من چرا تو همون لحظه اول متوجه این نکته نشدم شبیه داداشت اسکل هستی!؟.

یهو جبهه گرفت با صدای جیغ جیغوی گفت

یه کی گفتم منگل هان!؟.

خنده ای کردم و گفتم

من گفتم اسکل مثل اینکه خودتون منگل و بیشتر قبول دارید!؟

اینقدر حرص خورده بود که احتمال میدادم تا چند لحظه دیگه اینجا بمونه حتما میترکه.

دختری قد کوتاه و ریزه میزه بود تا شونه های منم نمی رسید چهرش به دختر بچه ۱۵ ساله میخورد .

در کل چشم خواهری دختر خوشگلی بود .

منگل و که باید به شما گفت .

بعدشم عصبی از پادگان بیرون رفت.

خدایا زبون نیست که به اندازه مار جعفری اندازش میشه .

امیر از کنارم رد میشد گفت

اینجوری نگاش نکن پونزده سال سن داره زبونش خیلی درازه .

بعدم گذاشت رفت بعد پس سنش درست حدس زده بودم .

کنار محسن وایسادم که گفت

حوصله ام سر رفته کاش می رفتیم تا همین ساحل پشت پادگان .



## خاطرات سربازی

سری به نشونه موافقت تکون دادم میخواستم برم دستشویی گوشیم زنگ خورد از توی جیب کاپشنم آوردم بیرون دیدم سیاوش داره زنگ میزنه.

\_سلام داداش .

\_سلام داداش خوبی؟!.

قربونت بد نیستم سال نو مبارک .

\_سال نو تو هم مبارک چی شد عید برنگشتی!؟.

دستی توی موهام کشیدم

\_نه بچه ها بیشترشون رفته بودن دیگه مجبور شدیم با چندتا از بچه ها بمونیم .

\_اها میخواستم بهت بگم هفته آینده سروش میخواد عروسی بگیره .

\_باشه تا اون موقع میام ولی رفتی خرید کنی کت برای منم بخر .

\_باشه دیگه چیزی نیاز نداری!؟

\_نه خداحافظ.

\_خداحافظ.

گوشی و خاموش کردم محسن از توی اتاق داد زد

\_عروسی دارین!؟.

نشستم روی صندلی گفتم

\_اره عروسی داداشمه!؟

اومدم بیرون توی چارچوب در وایساد

\_چقدر خوبه .

\_کجاش خوبه میخواد مهمونی بگیره تا عروسی .

## خاطرات سربازی

اومدم پایین لیوان چایی گرفت سمتم

—مرسی .

نشست کنارم

—خواهش میکنم ، حالا چرا مهمونی؟!.

جرعه ای از چاییم نوشیدم که زبانم از داغیش سوخت

—چه می‌دونم از جشن های شلوغ خوششون نمیداد .

تا شب همونجا موندیم امیر ساعت های هفت بود که برگشت شب از خستگی زیاد سرم به بالشت نرسیده خوابم برد .

—

امروز مرخصی گرفتیم امیر گفت میخواد بمونه از پادگان دربست گرفتم حوصله اتوبوس نداشتم.

صبح ساعت هفت حرکت کردم حدود ساعت های یازده بود که ماشین جلوی خونمون وایساد .

بعد از اینکه کرایه و حساب کردم کیفم و برداشتم میخواستم در و با کلید باز کنم که دیدم داخل صداهای داره میاد . «یعنی چی

شده که از خونه ما اینجور صداهای میاد »

دلشوره گرفتم سریع کلید و انداختم توی در .

سیاوش

توی خونه بیکار نشسته بودم سروش هم که از وقتی نامزد کرده سرش از توی گوشی درنمیاره.

## خاطرات سربازی

پام و انداختم روی میز جلویی کنترل برداشتم همینجور کانال ها رو بالا و پایین میکردم هیچی نداشت یهو صدای در اتاق سیامک اومد بیخیال از کنار من رد شد.

\_سلام سیامک خان .

هیچی نگفت یعنی دلم میخواد بهانه ای جور بشه تا بخوره بزمنش .

داشت برمینگشت بهش گفتم

\_حواست باشه پای درس و کتاب فسیل نشی .

همینجور که داشت با پله ها می‌رفت بالا گفت

\_پای درس و کتاب فسیل بشم بهتر از اینه هر شب یه دختر خونه ام بیارم .

نمی‌دونم چی شد فقط واسه یه لحظه اعصابیت چشام و گرفت قبل از اینکه به پله دومی برسه از پشت یقه اش گرفتم زدمش زمین نشستم روی سینه اش با داد گفتم

\_چی گ..ه خوردی!؟

هیچی نمی‌گفت دوباره عصبی داد زدم

\_با توام یه بار دیگه حرفت تکرار کن .

\_حرف حقیقت تلخه ولی ترجیح میدم درس بخونم تا هر شب دختر بیارم خونه ام

مشت محکمی زدم توی صورتش که خون از دهنش سرازیر شد . دستم بلند کردم که مشت دومی بخوابونم یکی از پشت منو گرفت بلندم کرد

\_بسه سیاوش میخوای بکشیش رفتی نشستنی روی سینه اش .

من فقط نگام و دوخته بودم به سیامکی که الان نیم خیز نشسته بود .

سروش دست منو ول کرد سیامک و برد بیرون گفت

\_تو هم وقتی میفهمی حریف این نره غول نمیشی غلط می‌کنی باهش در میوفتی.

## خاطرات سربازی

از اعصابانیت پشت سر هم نفس میکشتم یهو از بیرون دوباره صدایش شنیدم در خونه رو باز کردم یورش بردم سمتش خوابوندمش فقط میزدمش برام مهم نبود اینی که زیر دست و پای منه داداشمه سروش هم دیگه نمیتونست منو کنترل کنه صدای جیغ های پی در پی مامانم و می شنیدم که می گفت ولش کن ولی برام مهم نبود .

## سبحان

در حیاط که باز کردم دیدم سیامک زیر دست و پای سیاوش داره کتک میخوره سروش هم هیچ کاری از دستش برنمی آید .  
کیغم و پرت کردم خودم و رسوندم بهشون مامان از پشت داشت با گریه سیاوش و میکشید .  
سروش سر سیاوش و میکشید سیاوش هم پاهاش سیامک هم شلوارش گرفته بود بیرون نیاد.  
\_چه خیرتونه .

با دست سیاوش و هول دادم با داد گفتم

\_ولش کن کشتیش سیا تو رو پیغمبر ولش کن.

حالا دیگه منم عصبی شدم طوری بود که چهارتایی بهم می زدیم میخواستیم سیامک و نجات بدم منم رفتم قاطی دعوا فقط نمی دونم کی این وسط مشت محکمی تو دهنم زد .

\_اخ وحشی ها .

خودم و کشیدم کنار مامان جیغ بلندی کشید که بچه ها همگی برگشتن سمت مامان .

\_خدا منو بکشه تا از دست شما چهارتا راحت بشم بچه ام و کشتید.

بعد رفت سمت سیامکی که بی حال روی زمین افتاده بود .

همون موقع بابا هم رسید تا وضع و اوضاع ما رو دید فهمید چی شده با اخم گفت

## خاطرات سربازی

\_ خجالت نمیکشید دلم خوشه پسران بزرگ شدن .

بعد دست سیامک و گرفت برد توی خونه ما هم همگی با هم قهر کرده بودیم .

لباسم در آوردم رفتم توی حموم نگاهی به ایینه کردم گوشه لبم پاره شده بود دستی بهش کشیدم که از درد اخم هایش کشیدم توی هم

\_ من نمی‌دونم کی زد این وسط ولی گمونم به ضربه دست سیاوش باید باشه .

دوش گرفتم بیرون اومدم تا مامان میز ناهار و آماده کرده .

رفتم کناری نشستم اونا هم اومدن همگی قهر سر سفره نشسته بودیم .

داشتم برنج میخوردم یهو غذا توی گلو گیر کرد نگاهی کردم دیدم پارچ آب کنار سیاوش گذاشته .

\_ مامان به پسر دومیت بگو پارچ آب و بده.

\_ مامان بهش بگو خودش دست داره بیاد برداره .

بیخیال شروع کردم به غذا خوردن یهو نمی‌دونم چی شد سروش نمکدون و پرت کرد سمت سیاوش که همش ریخت روی برنج هاش .

اونم عصبی بلند شد روی صندلی وایساد

\_ حالا دیگه کارت به جایی رسیده که نمک پرت می‌کنی .

رفت روی میز بشقاب در از برنج زد توی سرش که دوباره آغازی برای دعوای جدید شد .

منم فرصت و غنیمت شمردم پارچ آب و برداشتم یه ذره ازش خوردم بعد پارچ و خالی کردم روی سر اون دوتا بابا که سعی داشت اونا رو از هم جدا کنه خسته شده بود خودش و کنار کشید گفت

\_ بزار اینقدر بهم بزنند تا بمیرن.

آب که ریخته شد روشن برگشتن نگام کردن

\_ دو جفت چشم وحشی به طعمه خود نگاه میکنند .

## خاطرات سربازی

بعدش از روی میز زدم فرار کنم پام گرفت توی قورمه سبزهها پریدم روی زمین کل سرامیک حتی خونه سبز شده بود از اونجا هم مثل برف برنج سمتم پرتاب می کردن.

بابا اومد وساطتت کرد چهارتامون و برد توی حیاط به ترتیب وایسادییم با جدیت گفت

باید از سنتون خجالت بکشید همسن های سروش و سیاوش الان بچه دارن بعد شما مثل بچه های کوچک به پریدید آدم با دشمن خودشم اینجوری نمیکنه که شما با داداش خودتون این کار و کردید بعد با دست اشاره به سیامک کرد سرم و اوردم بالا به سیامک که کنار دستم بود نگاهی کردم کل صورتش کبود شده بود دور چشمشم زخم عمیقی برداشته بود .

یا از همدیگه معذرت خواهی میکنید یا همین الان از خونه بیرون می رید تا اشتهی نکردید برنمیگردید.

پشتش که به ما کرد دوباره بچه ها برای هم خط و نشون می گرفتن دست سیامک و گرفتم آروم گفتم

خوبی!؟

اینقدر درد داشت که فقط سرش و تکون داد

کجات درد می کنه!؟

با دستش اشاره به پهلوش کرد کمکش کردم تا خونه بردمش با پله ها که بالا می رفتیم همش لبش و گاز می گرفت از درد روی تخت که خوابید پرهنش و در آورد با دیدن چیزی که روی بدنش بود وحشت کردم .

پهلوش کاملاً کبود شده بود .

سیا بلندشو بریم دکتر .

سرش و تکون داد که عصبی داد زدم

بلندشو بهت میگم میخوای بمیری!؟

اره می خوام بمیرم ولم کن لباس هام بنار توی چمدونی می خوام برم .

کجا میخوای بری!؟

قبرستون.

## خاطرات سربازی

به زور و خواهش و تمنا نداشتم بره رفتم داروخونه پماد براش آوردم کشیدم روی پهلوش که بعد از هر تماس دستم به پهلوش داد میزد دوتا فحش هم به سیاوش و سروش میداد .

کارم که تموم شد گفتم

\_میشه بیست تومن .

با تعجب نیم خیز شد گفت

\_پول پماد میخوای ازم بگیری!؟.

\_آخ یادم نبود بیست تومن دستمزد بود سی تومن هم پماد روی هم شده میشه پنجاه تومان .

همینجوری بهم زل زده بود که گفتم

\_حساب حساب کاکا بردار .

سری تگون داد دراز کشید

\_این وظیفه بود هر چی نباشه یکسال ازت بزرگترم .

نگاهی به کنار بینیش انداختم

\_سیا چقدر زخم کنار دماغت عمیقه!؟.

\_سیاوش خان محکم زد توی عینکم شیشه شکست توی صورتم .

از رو زمین بلند شدم

\_فرداشب عروسی سروشه من که نمیرم .

سیا هم اشاره ای صورتش کرد

\_منم عمرا با این سرو شکل بیام .

از صبح که مامان فهمیده ما هیچ کدوم نمی‌خوایم بریم غر میزنه زنگ زده به سروش که بیا اشته کنی زشته عروسی داداشات  
نیان اونم بدتر از ما یه دنده می‌گه هر کی دوست داره بیاد هر کی هم نداره فدا سرش نیاد.

یهو در خونه محکم بهم خورد بعدش هم صدای مامان اومد که با دلخوری می‌گفت

—دلم خونه از دست این چهارتا بچه حالا که اینجوری شده منم عروسی نمی‌رم .

بیخیال تیکه چیپسی گذاشتم دهنم که سیاوش هم آماده شده بود میخواست بره باشگاه مامان تا سیاوش و اینجوری دید دمپایی  
سمتش پرتاب کرد

—برو تو اتاقت نمی‌خوام ببینمت پسره چشم سفید .

سیاوش با چشم‌های از حدقه زده بیرون مامان و نگاه میکرد که مامان داد زد

—مثل جغد همونجا وایسا مگه من بهت نمیگم برو توی اتاقت .

—مامان می‌خوام برم باشگاه .

—هیچ جا نمیری .

سیاوش هم اومد کنارم نشست دست کرد چیپس برداره یکی زدم سر دستش که شاکی برگشت سمتم

—مامان بهش بگو خودش دست و پا داری برو توی کابینت چیپس بردار.

صدای مامان از توی آشپزخونه اومد

—درد گرفته بذار پیشت بخوره یعنی شدن مثل بچه‌های دو ساله .

سروش هم که آرایشگاه بود تازه برگشت خونه تا مامان و دید که آماده نشده گفت

—مامان چرا هنوز آماده نشدی!؟.

—من عروسی که بچه هام نیان نمیام .

سروش دستی کشید توی موهای بعد یهو داد زد

—اخ موهام بهم خورد .



## خاطرات سربازی

بعد اومد اول دستشو سمت سیاوش دراز کرد و گفت

\_هر کول بلندشو .

باهم روبوسی کردیم منم خودم و گرفتم نگام و کردم طرف دیگه منتظر بودم که بیاد باهام آشتی کنه که دیدم بیخیال از کنار من رد شد سیاوش تا وضعیت و اینجوری دید زد زیر خنده

\_سروش خوشمان آمد .

بلند شدم گفتم

\_مامان من دارم برمی گردم پادگان .

یهو سروش زد پشت گردنم گفت

\_گمشو آماده شو دیر شده .

\_نمیام چرا با من مثل آدم آشتی نکردی !؟.

\_چون آدم نیستی .

هولم داد توی اتاقم کت اسپورت مشکی ام و درآوردم با شلوار مشکی پیرهن هم مشکی که مامان این تیپ منو دید گفت

\_مگه میخوای بری مجلس ختم !؟.

\_مامان اینجوری خوشگل تره .

\_غلط کردی در بیار پیرهن رنگ شاد بیوش .

دستم گرفت برد سر کمد به زور یه پیرهن سفید بیرون آورد گفت

\_همین و بیوش .

یا عجز گفتم

\_اخه مامان اینجوری که کسی دوماذ تشخیص نمی ده .

\_تو به اینش کار نداشته باشه .

## خاطرات سربازی

پوشیدم کراوات میخواستم ببندم الحمدلله اینم بلد نیستم رفتم تو اتاق سیاوش که متاسفانه تازه از حموم بیرون اومده بود و من عریان دیدمش سریع برگشت گفتم

سرت و اون ور من یه چیزی بپوشم .

چشام و بستم ولی از لای انگشتم میدیدم

من چیزی نمیبینم .

من تو رو میشناسم برو بیرون تا شلوار بپوشم .

وای چته خو حالا یه نظر حلاله مخصوصا من که داداشتم .

نفس عمیقی کشید برگشت پشت بهش کردم بعد از چند دقیقه گفتم

حالا برگرد .

برگشتم گفتم

حالا یه نظر تا کجا دیدی!؟.

نشستم روی تخت دستی زدم زیر چونه ام گفتم

از سر تا پا .

جعبه دستمال کاغذی از روز میز برداشت پرت کرد سمتم

این یه نظر بود دیگه .

اره .

خب حالا چی میخواستی!؟.

کراوات گرفتم بالا که گفتم

وایسا خودم لباس بپوشم بعد برات می بندم تا اون موقع تو ساک بیار چند دست لباس برام بذار چند روز می خوام با بچه ها برم شمال!؟

یا ماشین خودت!؟

## خاطرات سربازی

\_یا پارس می‌خوام برم بچه‌ها همگی پارس و دویست شش دارن دیگه منم با پارس میرم .

سری تکون داد چمدون از زیر تخت کشیدم بیرون دو سه تا لباس راحتی و چند تا لباس های دیگه .

\_بیا تموم شد .

یکساعتی منتظر موندم تا آماده شد نگاهی به ساعت کردم شده بود هفت .

میخواستیم از در خونه بیرون بریم که سیامک و دیدم از توی آشپزخونه بیرون اومد .

\_مگه نمیخواهی بیایی!؟

سرش و تکونی داد گفت

\_نه شما برید خوش باشید .

سیاوش وقتی دید چه به روزش آورد رفت جلو بغلش کرد گفت

\_بیخش ولی تقصیر خودتم بود .

سیامک خنده ای کرد و گفت

\_میدونم برین به سلامت .

سیاوش خیلی ناراحت شده بود سوار ماشین من شدیم .

\_سلطانی واسه خودش.

بعد استارت زدم حرکت کردم سمت تالار قبلی که برسیم پرسیدم

\_دختر هم توی فامیلشون هست یا نه!؟.

سرش و از توی گوشی آورد بیرون گیج پرسید!؟

\_چی گفتی!؟.

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم

\_هیچی تو به کارت ادامه بده .

ماشین و بردم داخل محوطه تالار ماشین و پارک کردم که همزمان با ما ماشین سروش هم رسید .

منتظر موندیم پایین که اومدن

\_تبریک میگم .

با سروش که الان توی این کت و شلوار مشکی خیلی شیک شده بود نگاهی کردم .

فاطمه هم خیلی خوشگل شده بود لباسشم نسبتا پوشیده بود .

فاطمه نگاهی دور و اطراف انداخت که سروش ازش پرسید

\_چیزی شده !؟

\_نه ولی داداشم نیومده .

\_نه امشب ماموریت داشت نرسید که بیاد .

می خواستیم بریم توی تالار که یهو دختری از دور اومد نزدیک که شد نگاهی که بهش انداختم چهره اش برام آشنا بود دمغ با ماتو شلوار اومد جلو که فاطمه عصبی بهش گفت

\_تو چرا این شکلی اومدی !؟.

انگار آماده بود تا به حرف فوران کنه

\_مامان میگه این و نپوش در ش آن دخترهای کن نیست نمی دونم اون و نپوشه زهرمار نپوش منم نمی خوام پیام عروسی .

بعدشم اخم کرده میخواست بذاره بره که سروش دستش و گرفت گفت

\_حنانه بیا برو لباس بپوش بیا .

سرش و انداخت بالا ناراحت گفت

\_من لباسی که مامان برام خریده دوست ندارم .

\_باشه بیا با سبحان برو لباس بخر .

## خاطرات سربازی

چرا من حالا آخه من کجا حوصله دارم با یه خانم کل پاساژ و گز کنم .

ناچار گفتم

\_باشه میبرم بفرمایید .

نمیخواست بیاد به زور سروش راضی شد .

سوار ماشین شدم بعد از چند دقیقه نشست هیچی نگفت پرسیدم

\_کجا برم !؟.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

\_نمیدونم .

خودم فهمیدم کجا ببرمش نیم ساعتی توی ترافیک موندیم تا رسیدم .

ماشین و بردم پارکینگ پاساژ بعد با آسانسور وارد پاساژ شدیم .

\_خب دیگه حالا نگاه کن.

وارد یه مغازه شدیم دست گذاشت روی پیرهن شب مشکی که بالا تنش سنگ کاری شده بود بلند هم بود بنظرم لباس مناسبی بود .

رفت پوشید منم همونجا روی صندلی نشستم .

بیرون اومدم میخواست حساب کنه نذاشتم خودم براش حساب کردم .

از مغازه که بیرون اومدیم شاکی گفت

\_خودم میتونستم حساب کنم لازم نبود شما دست توی جیبتون کنی .

ابروم و دادم بیرون گفتم

\_جای تشکرته؟.

\_من که بهت نگفتم خودت رفتی حساب کردی .

## خاطرات سربازی

بعدشم به سرعت از کنارم رد شد نشست توی ماشین یعنی اگر در ماشین و محکم بست همینجا پیداش میکنم .  
ولی خداروشکر اینکار و نکرد.

نشستم برگشتم سمتش که حالا دماغ به رو به رو به خیره شده بود .

\_الان باید کجا برم بانو.

نگاهی بهم کرد

\_منو ببر خونه تا آماده بشم .

آدرس و گرفتم ده دقیقه رسیدم میخواستم ماشین و خاموش کنم که زودتر گفت

\_یابت همه چیز ممنونم شما دیگه برید بعد خودم میام .

نه به داد و هوار توی پاساژ نه ادب الانش .

\_نه منتظرت میمونم .

\_ممکنه دیر بشه .

\_اشکالی نداره .

در ماشین و بست سرم و کردم توی گوشی با نیما حرف میزدیم اصلا متوجه زمان نشدم تا وقتی که حنانه اومد نشست در نگاه اول درست متوجه اش نشدم همین که میخواستم ازش بپرسم نگامون بهم افتاد یه لحظه همه چیز و فراموش کردم محو زیبایی دختری شدم که الان مثل فرشته ها توی اون لباس شب می درخشید .

با صداش نگام و ازش گرفتم

\_بریم.

\_اره .

در ماشین و باز کردم که گفت

## خاطرات سربازی

چیزه ... من کیفم نیاوردم بعد یه بسته ترقه دارم میتونی برام نگه داری؟!

منتظر بهم نگاه میکرد که سرم و تگون دادم

اره ولی میخوای تالار و بترکونی؟!

لبخندی زد که احساس کردم دوباره توی دلم قرار آشوبی به پا بشه و من چقدر از این آشوب میتروسم .

از دستش گرفتم باهمدیگه وارد تالار شدیم .

اینقدر این عروسی بی روح بود که حد نداشت همه همکارهای سروش که کناری نشسته بودن فقط اقوام ما ریخته بودن وسط قر میدادن همینجوری داشتم به رو به روم که چند تا پسر وایساده بودن نگام میکردن که یکی کنارم صندلی کناریم نشست نگام و از رو به رو برداشتم دیدی حنانه اومده.

آروم گفت

ترقه ها رو بده بیاد فقط اگر پایه هستی تا شوری به مجلس بدیم.

پایه اتم .

ترقه ها رو دستش دادم یکی رو کشید بیرون برد زیر میز آتیش زد بعد بلند شد خیلی شیک کنار میز بغلی رد شد انداخت زیر میز اونا که چند تا خانم بودن یهو گفت بمب هر کی اونجا نشسته بودن برداشتن جیغ زدن

وای یا خدا یا امام هشتم .

دیدم حنانه خودش و نگران نشون میده اومد کناری خانم مسنی که اونجا بود گفت

ای وای زن دایی جونم چی شدی؟!

زن عمو نمی دونم کدوم از خدا بی خبری ترقه انداخت زیر میز .

اخ اینا تربیت خانوادگی ندارن.

من یهو پقی زدم زیر خنده که برام چشم غره اومد دیدم مجلس داغه یکی برداشتم انداختم جلوی پایه بابام یهو ترکید بابا بود که ده متر پرید بالا.

## خاطرات سربازی

حنانه اومد کنارم آروم سرش آورد جلو گفت

\_اونی که خیلی هیكلی كت و شلوار مشكی پوشیده داداش شماست!؟.

برگشتم نگاهى بهم كردم

\_اره سیاوشه چطور مگه.

\_بين از من نشنیده بگیر ولی با یه دختر قد بلند و به خوشگلی من که نمی‌رسه ولی خوب بود داشتن کارهای استغفرالله .

با تعجب نگاهى بهش كردم سیاوش که دوست دخترش توی همچون مجلسى دعوت نمیکنه .

\_یا منو ببر .

با همدیگه از پشت تالار گذشتیم رسیدم به جایی که کلا چمن بود یه تاپ هم اونجا بود با دیدن سیاوش اونم در کنار ریحانه که

توی بغل سیاوش بود نزدیک بود شاخام در بیاد .

حنانه آروم گفت

\_خدایی اگر گفتم این حس و حال چه چیزی کم دارن .

لبخند مرموزی زدم و گفتم

\_بدو.

رفتیم آروم پشت بوته ها یه ترقه بمبی درآورد گفت

\_بين قشنگ بنداز بره زیر پاهاشون فقط آسیب نبینند.

سرم و تگون دادم اتیشش زدم نامحسوس انداختم زیر پاهاشون گوشامون و گرفتیم یهو ترکید بعدشم صدای جیغ های پی در پی

ریحانه بود حنانه سریع رفت بیرون گفت

\_یا امام بدویید بدویید .

ریحانه هم دوباره جیغ زد

\_تو رو خدا بگو چی شده!؟.



## خاطرات سربازی

حنانه خودش و نگران نشون داد

\_نمیدونم چند تا مرد نقاب دار اومدن همگی فرار کردن شما هنوز اینجا بید.

ریحانه میخواست فرار کنه که سیاوش دستش گرفت گفت

\_داره مسخره می کنه .

از پشت بوته ها رفتم بیرون که سیاوش با تعجب نگاهی بهم کرد

\_شما تا اونجایی که من یادم میاد دشمن خونی هم بودید الان توی بغل هم می بینمتون .

حنانه سریع گفت

\_ساده ای اینا نقششونه فاطمه و سروش هم همینجوری بودن.

سیاوش نگاهی به ما دوتا کرد و گفت

\_دیوونه هر جا باشه جفت خودش و پیدا می کنه .

\_منتظرم .

---

آخ خیلی امشب خسته شدم خودم و پرت کردم روی تخت همین که میخواستم بخوابم در اتاقم باز شد سیاوش اومد داخل

\_برو بیرون خوابم میاد .

\_میخوام درباره رابطه ام با ریحانه برات توضیح بدم .

نیم خیز نشستم گفتم

\_باشه فردا بگو.

\_میخوام الان برم شمال .

## خاطرات سربازی

خودم و انداختم روی تخت گفتم

\_خیلی خسته.

\_راستی تو امشب همش در کنار خواهر فاطمه بودی قضیه چیه!؟.

با یاد آوردی حنا لبخندی زدم و گفتم

\_خیلی شب خوبی بود دختر شادیه .

چشمکی زد و داد زد

\_مامان خودت و آماده کن که سبحان خان این روزاست که بهت بگه براش خواستگاری بری!؟.

سریع یکی زدم توی سرش مثل خودش گفتم

\_الکی میگه خودش مامان ریح.....

سریع جلوی دهنم گرفت

\_هیچی نگو نمی‌خوام کسی بدونه ریحانه با من.

به زور از اتاق بیرونش کردم خودمم تا ساعت دوازده ظهر خوابیدم .

وقتی بیدار شدم کسی نبود زنگ زدم واسه مامان که جواب داد

\_من سرم شلوغه اومدم خونه سروش تو هم بیا تا نهار بخوریم .

بدون اینکه اجازه بده من چیزی بگم گوشه و قطع کرد .

\_خدایا .

دوش گرفتم بعد از اینکه لباسام با یه ست ورزشی عوض کردم از خونه بیرون اومدم .

توی کوچه پر ماشین بود .

یه جا برای پارک پیدا کردم از ماشین که پیاده شدم همزمان حنا رو با لباس مدرسه دیدم که رسید خودم و بهش رسوندم

\_سلام .

## خاطرات سربازی

نگاهی بهم انداخت گفت

\_سلام .

یهو پسری از پشت سر اومد همین که میخواست دست بزنه روی شونه حنانه سریع داد زد

\_دست به من زدی نزدیکه مرتیکه بد ریخت .

داشتم نگاهشون میکردم که پسره با اعصابانیت به من اشاره کرد و گفت

\_لیاقتت همین پرسرت که دیشب کل و شب و باهم بودید .

یهو عصبی رفتم جلو بهش گفتم

\_حرف دهننت بفهم داری زیاده روی می کنی .

پوزخندی زد اومد جلو نگاهش سر تا پام کرد و گفت

\_میخوام زیاده روی کنم بینم چی میخواد بشه .

میخواستم برم جلو که حنانه جلوم و گرفت گفت

\_عادت داره به زیادی حرف زدن بیا بریم.

میخواستیم وارد اپارتمان بشیم که پرسیدم

\_چیکارت میشد!؟.

نگاهی بهم کرد متوجه شدم خیلی ناراحت شده

\_پسر خاله منه گیر داده حنا نه مال منه منم میگم من حتی اجازه نمیدم جنازم روی دوش بذارن بدبخت بعد راه خروجی و در  
پیش گرفت

\_میخواهی برسونمت؟!

\_نه ممنون از دیشب تا حالا همش بخاطر من تو زحمت افتادی.

\_این چه حرفیه بذار برسونمت .

رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم چند دقیقه ای گذشت گفت

\_ماشینتون عوض کردین!!

\_نه دوتا دارم.

گوشیم زنگ خورد دیدم پیامک داره زنگ میزنه

\_بله سیا .

دیدم صدایی نمیاد نگران گفتم

\_سیا خوبی؟

بعد از چند ثانیه با صدای گرفته ای و بریده بریده گفت

\_سب...حان...بیا...خونه .

همین که گفت گوشی قطع شد سریع دور زدم حنا نه پرسید

\_چیزی شده!!

فقط سرم تکون دادم

حنا نه

با اومدن این امین حال و هوای منو بهم ریخت ترجیح دادم برگردم خونه الانم که نمیدونم چی شده که سبحان داره با سرعت میره سمت خونشون.

وقتی رسیدیم بدون اینکه چیزی بگه با حالت دو از ماشین بیرون رفت.

منم پیاده شدم

\_حالا شاید زشت باشه من برم داخل یه چند دقیقه ای وایمیسم اگر نیومد بعد میرم.

همینجوری توی کوچه قدم میزدم و به خونه های دور اطراف نگاه میکردم که سبحان با حالت اشفته ای اومد بیرون گفت

\_حنانه تورو خدا بیا کمکم نمیدونم گوشیم کجاست زنگ بزن امبولانس .

با این حرفش خیلی نگران شدم من که مدرسه بودم گوشه ای همراهم نبودم رفتم توی خونه دیدم یکی وسط خونه افتاده سبحان داره بالا سرش نگران صداس میزنه رفتم جلو اروم گفتم

\_من گوشه ای همراهم نیست گوشه خودت کجاست!؟.

هیچی نگفت انگار کر شده خودم گشتم گوشه پیدا کردم خداروشکر رمز نداشت زنگ زدم

زنگ زدم زانو زدمش کنارش بنده خدا رنگش زرد شده بود یه چیزهایی هم زیر لب میگفت «حالا نمیرم...ای خدا تو این شرایط من به چی فکر میکنم»

چش شده؟

سبحان سرش و آورد بالا دیدم چشمش قرمز شده «یعنی گریه کرده...خب اگر گریه میکرد میدیدم...اه روانی شدم»

پهلوش آسیب دیده بود نرفت دکتر الان اینجوری شده.

همین موقع زنگ خونه رو زدن در باز کردم سیامک که الان سبحان گفت اسمش فهمیدم با برانکارد بردنش.

سبحان گفت

ببخش من باید برم برات تاکسی بگیرم!؟

دیدم به دور از انسانیت هستش توی این شرایط تنهاش بذارم گفتم

اگر اشکالی باهاتون میام.

## خاطرات سربازی

سرش و تگون داد سوار ماشین شدیم .

وقتی رسیدیم بیمارستان گوشیش سمتم گرفت تند تند گفت

یه سروش زنگ بزن تا بیاد.

توی مخاطبش گشتم من فضول نیستم کنجاوم بخاطر همین یه ذره تو مخاطبش گشتم اسم مشکوکی نظرم جلب نکرد یهو در ماشین باز شد گفت

زنگ زدی!؟

وای خدا حالا چی بگم بگو مگه مرض داری توی گوشی مردم میگردی دستپاچه گفتم

چیزه ... زنگ زدما ولی در دسترس نبود .

باشه یه بار دیگه بزن.



## خاطرات سربازی اینبار زنگ زدم گفتم

\_سروش بدبخت شدین داداشت داره میمیره (دکتر هم رفتم ولی گفته امیدی به خوب شدن نیست)  
بیا بیمارستان .....تا این دقایق پایانی زندگیش کنارش باشی .

بعدم گوشی و خاموش کردم خیلی شیک از ماشین پیاده شدم یه جوری به آدم نگاه میکنند انگار دختر مدرسه ای ندیدن تکیه  
دادم به ماشین که یهو دیدم یه ماشینی داره مثل میگ میگ میاد  
\_این حتما مرده باهاشه که اینجوری اومده .

یهو سروش از ماشین پیاده شد تا چشمش به من خورد نگران پرسید

\_کدومشون!؟

گنگ نگاش کردم که با حرص گفت

\_کدوم داداشام.

\_سیامک .

بدون اینکه چیزی بگه وارد بیمارستان شد .

«حنانه جان دختر خوب اگر دوست نداری به دست سروش کشته بشی باید فلنگ و ببندی .

سبحان

سیامک و سریع بعد از یه معاینه انتقالش دادن بخش مراقبت های ویژه اینجور که مشخصه حال خوبی نداره .

روی صندلی توی راهرو نشسته بودم که صدای سروش شنیدم نگران و اشفته

\_چی شده!؟

بلند شدم جریان و خیلی خلاصه براش توضیح دادم که گفت

\_الان حالش چطوره!؟.

سرم و تکون داد بی حوصله جواب دادم

## خاطرات سربازی

\_نمیدونم ولی به احتمال زیاد کلیه اش آسیب دیده.

یه ذره فکر کرد بعد پرسید

\_نکنه این ماجرا برمیگرده به دعوی چند روز پیش!؟.

سرم به نشونه ندونستن تکون دادم خودمم بهش فکر کرده بودم .

\_دکتر یکساعت دیگه میاد ببینم چی جوابمون میده .

ناهار هم نخورده بودم حسابی گرسنه بودم.

روی صندلی ها نشستم که سروش گفت

\_تو از خونه بیرون اومدی سیامک حالش خوب بود!؟.

\_سیامک خونه نبود من اومدم،راستی به مامان و بابا گفتم!؟.

## خاطرات سربازی

سرش و انداخت بالا بلند شدم یهو یادم اومد حنانه همرام بوده

\_سروش خواهر خانمت همرام بود

\_پیام داد برگشته خونه .

اهانی گفتم همونجا منتظر موندیم تا دکتر بیاد.

حنانه

بعد از اینکه تاکسی گرفتم برگشتم خونه زنگ زدم واسه مامان که گفت میخواد بره تهران منم چند دست لباس بردارم سه چهار روزی خونه سروش بمونم .

الانم دقیقا یکساعت میشه پشت در خونه وایسادم تا فاطمه خانم بیاد در خونه باز شد.

## خاطرات سربازی

همینجور دور تا دور نگاه میکردم که در خونه باز شد

یر جمال پاک محمد صلوات میخواستی الانم نیایی.

همینجور که داشت وارد خونه میشد گفت

ییا داخل که من اگر کره مریخ هم برم بازم دنبالم میای.

وارد خونه شدم قدم اول و که برگشتم یهو فاطمه دادی زد که ده متر رفتم هوا

چته روانی .

یا کفش اومدی !؟،

نگاهی به کفشم انداختم

ببخشید من نمیدونستم باید در حیاط کفشام و دربیارم.

میخواستم برم بیرون که گفت

اون کمد کفش به این بزرگی در بیار بذار اونجا دمپایی بپوش بیا.

کفشم و در اوردم داد زدم

فاطمه فهمیدی داداش سروش چی شد!؟.

روی میل ها دراز کشیدم

اره بنده خدا سیامک میگن کلیه اش آسیب دیده میگن چند روز دارو مصرف کنه اگر دیدن با دارو رفع میشه دیگه نخوان عملش کنند.

اینقدر گیج بودم که اخر های حرف فاطمه خوابم برد.

سبحان

دکتر که رفت سروش میخواست برگرده گفت

\_بیا بریم.

\_نه همینجا میمونم، شاید کاری باشه .

\_بلندشو ساعت هشت شب شده گرسنه هم هستی.

ناچار بلند شدم جلوی بیمارستان وایسام سوار ماشین شدم

\_سروش داداش من میخوام برم خونه .

\_بیا خونه من مامان و بابا میخواستن چند روزی برن با دوستاشون برن شمال.

توی این وضعیت همین و کم داشتیم دیدم سروش چیزی نگفت از اینکه شک کرده باشن یهویی از خونه بیرون زده .

پشت ترافیک مونده بودم اخ من فردا باید برگردم پادگان باید زنگ بزنم بینم نمیتونم چند روزی بیشتر بمونم .

ماشین های جلوی حرکت کردن خیلی خسته بودم دلم یه خواب میخواست .

## خاطرات سربازی

ماشین و توی پارکینگ زدم .

منتظر موندم سروش بیاد در خونه رو باز کرد با یالله وارد شدیم .

سروش اروم صدا زد

\_فاطمه .

کسی جواب نداد

اینقدر بی حال بودم بدون اینکه نگاه کنم خودم و انداختم روی مبل که یهو یکی داد زد

\_له شدم .

سریع بلند شدم با تعجب به حنانه که روی مبل ها خوابیده بود نگاه کردم.

\_اچه مگه کوری .

سروش همینجوری که میخندید اومد جلو گفت



## خاطرات سربازی

ـ بد جایی میخوابی مگه اتاق و ازت گرفتن.

همینجور که پاهاش و گرفته بود با بغض گفت

ـ من چه میدونستم شما میخواین برگردین.

نگران شدم پرسیدم

ـ اگر پات طوریش شده تا بیرمت دکتر!؟.

سرش و انداخت بالا سروش نشست کنارش گفت

ـ بذار ببینم .

پاش و زد بالا دیدم کبود شده .

یا علی یعنی اینقدر من سنگین بودم .

سروش با اخم بهش گفت

## خاطرات سربازی

دوباره از روی دیوار پریدی!؟

خودش و مظلوم کرد سرش و تگون داد

حالا که اینحوریه حفته دختر چشم سفید کل اعضای خانواده ادم های ارومی هستن تو شبیه کی شدی که اینقدر فصولی !!

هیچی نگفت دیدم فاطمه همینجور که خمیازه میکشید اومد

باز چی شده!؟

سلام .

تازه منو دید سلام کرد سروش گفت

از کی خوابیدی!؟

نمیدونم .

حنانه سریع گفت

## خاطرات سربازی

\_سروش چیکارش داری دیشب بی خوابی داشته .

اولش نفهمیدم چی گفته بعد لب شو با دندون گرفت میخواست جمعش کنه گفت

\_خب درد داشته .

منو سروش ریز ریز میخندیدم فاطمه حرصی گفت

\_ورپریده نمیخواد سوتی که دادی جمعش کنی.

با تته پته گفت

\_خب ... چیزه ...

یهو داد زد

\_من منظور نداشتم فاطمه خودش گفت دیشب دستش درد میکرده خوابش نبرده.

## خاطرات سربازی

پاشه نمیخواد توضیح بدی .

فاطمه که از شرم رفت توی اشپزخونه حنانه هم سرش و بالا نمیآورد همین که پاهاش گذاشت روی زمین دادش هوا رفت

اخ پام.

به زور بلند شد لنگان لنگان رفت منم نشستم کنار سروش چند دقیقه ای گذشت دستی زدم روی پاهاش نگاه می بهم کرد با لبخندی گفتم

تو هم بی خوابی داشتی برو بخواب .

خندید گفت

درد حنانه حواسش نبود خودشم خجالت کشید.

چند دقیقه گذشت که صدامون زد بریم شام بخوریم .

سر میز هیچکس هیچی نمیگفت حنانه که سرش بالا نمیآورد

یهو فاطمه حالش بد شد دوید سمت دستشویی حنانه با تعجب گفت

چی شد!؟،

همگی نگران شدیم سروش بلند شد رفت دنبالش .

ما هم به غذا خوردنمون ادامه دادیم احساس تشنگی کردم کنار حنانه بود

بی زحمت پارچ اب و بهم میدی!؟.

گرفت سمتم اروم گفت

بنظرت چی شده!؟،

شونه ای بالا انداختم

نمیدونم شاید مسموم شده باشه .

\_شاید .

میز و با کمک حنانه جمع کردیم سروش اومد داخل پرسیدم

\_چی شد!؟.

نشست پشت میز گفت

\_نمیدونم فکر کنم مسموم شده .

بعد نگاهی به حنانه کرد و پرسید

\_قبلا هم اینجوری شد

سروش و تکون داد گفت

\_نه .

وایساد ظرف ها رو شست منم روی صندلی ها نشستم .

دختر قد کوتاهی بود اصلا یهش نمیخورد ۱۸سالش باشه صورت بچگونه ای داشت چشماش و لبش متناسب با صورتش بود .

یه لحظه برگشت گفت

\_سروش برو اگر چیزی میخواد تا براش درست کنم .

سروش سرش از توی گوشی بیرون آورد گفت

\_نه گفت میخواد بخوابه .

منم بلند شدم گفتم

\_برم بیمارستان میترسم اتفاقی بیوفته لازم باشه اونجا باشیم .

\_باشه برو منم صبح میام .

## خاطرات سربازی

سرم و تکون دادم از خونه بیرون اومدم .

وقتی رسیدم بیمارستان از پشت شیشه دیدم سیامک اروم خوابیده .

همیشه کتک میخورد از سیاوش ولی هیوقت دست روش بلند نکرد توی دعوا هم حواسم بود که دست بلند نکرد که بزنه فقط شلوارش گرفته بود که بیرون نیارن.

نفس عمیقی کشیدم روی صندلی ها نشستم یه پسر دیگه هم با فاصله از من اونجا نشسته بود نگاهی بهم کرد گفت

\_داداشته!؟

\_بله.

\_مشکلش چیه!؟،

\_کلیه هاش مشکل پیدا کردن .

سرش و تکون داد دیگه چیزی نگفت چند دقیقه ای گذشت گفت



## خاطرات سربازی

یه کلیه احتیاج داره!؟،

نمیدونم دکترا میگن شاید با دارو رفع بشه ولی احتمالش خیلی کمه .

انشالله که نیاز به عمل نداشته باشه .

شما همراه بیمار هستین!؟.

سرش و تگون داد نگاش و دوخت به شیشه جلوش گفت

اره مادر بزرگمه سخته کرده .

انشالله خدا شفا بده .

ممنونم .

صبح ساعت هفت بود که دیدم سروش اومده

سلام صبح بخیر .

بلند شدم خمیازه ای از بی خوابی کشیدم

\_سلام صبح تو هم بخیر سروش من برم بخوابم که نزدیکه همینجا روی سرامیک های سرد دراز بکشم..

دستی گذاشت روی شونه ام گفت

\_برو داداش ناهار هم بیا خونه ما .

سرم و تگون دادم دوباره خمیازه کشیدم .

بعد از خداحافظی با سروش سوار ماشین شدم رفتم خونه هیچکس خونه نبود.

اول رفتم دوش گرفتم بعد لباس پوشیدم خزیدم زیر پتو به سه نرسیده خوابم برد .

\*\*\*\*\*

باصدای زنگ موبایلم به زور چشم باز کردم گوشی و برداشتم

\_الو.

\_هنوز خوابیدی ساعت هفت شب شده .

گیج نگاهی به ساعت کردم گفتم

\_اره .

\_بیا خونه ما.

باشه ای گفتم گوشی و خاموش کردم دلم نمیخواست از تخت بیرون بیام ولی چاره ای نداشتم .

لباس پوشیدم یهو محکم زدم وسط پیشونیم

\_ای داد من باید فردا صبح برگرد بوشهر اصلا یادم رفت اطلاع بدم .

سریع گوشیم برداشتم شماره گرفتم با افسر صحبت کردم که گفت فقط دو روز دیگه میتونه بهم مرخصی بده خداروشکر همینم خوبه شاید تا اون موقع حال سیامک هم بهتر شده بود .

سوار ماشینم شدم یعنی امشب هم حنانه اونجاست «خب به تو چه ...».

وقتی رسیدم جلوی در سروش برام در باز کرد وارد شدم

## خاطرات سربازی

\_خودتون خونه اید!؟.

\_نه زلزله هم هست .

اهانی گفتم فاطمه اومد استقبال سلامی کردم نشستم نمیدونم چرا دلم میخواست حنانه رو ببینم .

یهو از توی اتاق بیرون اومد و بدون اینکه متوجه بشه من تو خونه هستم بدون روسری اومد

\_فاطمه تو رو خدا بیا موهام شونه کن .

یهو برگشتم محو موهایش که مثل سیاهی آسمون شب میشد شدم.

بلندی موهایش تا پشت زانوش بود انگار یه فرشته شده بود .

باصدای فاطمه که میگفت

\_باشه میام .

یهو برگشت نگام کرد دستپاچه سریع سریع سلامی کرد و رفت .

اب دهنم و قورت دادم به سروش گفتم

— راستی من دو روز دیگه تونستم مرخصی بگیرم.

— خدا روشکر خوبه.

موقع شام دوباره فاطمه حالش بد شد نگران به سروشی که مثل من نگران بود گفتم

— ببرش دکتر شاید مشکلش جدی باشه .

سرش و تکون داد میخواست بلند بشه که حنا نه گفت

— من میرم .

دیدم سروش خیلی رفته توی فکرهه.

— چیزی شده !!،

نگاهی بهم کرد بعد سرش و تکون داد .

شب رفتم پیش سیامک موندم خدا روشکر منتقلش کرده بودن بخش پیشش نشستم رنگش زرد شده بود هنوزم درد داشت

## خاطرات سربازی

\_سیامک هیچی نخوردی داداش .

سرش و تکون داد با بی حالی گفت

\_نمیخوام هیچی نمیخوام.

حنانه

این سبحانم که بیست و چهار ساعته میاد اینجا آسایش نداریم هر بار هم یه سوتی میدم .

از مدرسه برگشتم دیدم فاطمه روی مبل ها دراز کشیده بی حال ترسیدم پرسیدم

\_طوری شده!؟.

سرش و تکون داد گفت

\_بستنی میخوام .

## خاطرات سربازی

با تعجب نگاهش کردم

\_خب!؟،

مظلوم گفت

\_میری برام بخری.

این حرکاتش خیلی مشکوک میزنه .

کیفم و پرت کردم یه طرف گفتم

\_نه خسته کجا برم تازه برگشتم نهار هم نخوردم .

نشست دوباره گفت

\_خواهش ابجی گلم خیلی هوس کردم .

چشام و ریز کردم

\_چشمم هوس هم کردی .

ناراحت شد سریع بلند شد گفت

\_من میخوام برم بخوابم نهارتم توی اشپزخونه گذاشته.

بلند شدم کارتم از توی کیفم برداشتم گفتم

\_باشه رفتم .

سر خیابون یه سوپری بود از همونجا دو سه تا بستنی خریدم برگشتم .

تا در خونه باز کردم یهو سمتم هجوم آورد از دستم گرفت شروع کرد خوردن منم هاج و واج داشتم نگاه میکردم

\_میرم الهی سروش برات بستنی نمیخریده!؟،

انگار توی این دنیا نبود لباسم عوض کردم گوشیم برداشتم از اتاق بیرون اومدم .

\_فاطی میگم سروش کجا رفته!؟.



## خاطرات سربازی سرش و آورد بالا گفت

\_سبحان میخواست برگرده سربازی رفت اون و برسونه .

آهانی گفتم بیخیال وارد اشپزخونه شدم قابلمه رو گذاشتم روی میز مثل مغول ها بهش حمله ور شدم وسط ها خوردنم بود که فاطمه اومد داخل. گفت

\_خجالت نمیکشی توی قابلمه غذا میخوری!؟.

با دهن پر جوابش دادم

\_نه حالی که غذا خوردن توی قابلمه میده تو هیچی دیگه نمیده .

یهو اوق زد رفت حالم و بهم زد داد زدم

\_درد فاطمه حال منو بهم زد .

قاشق و برداشتم شستم با اینکه هنوز دلم با غذاها بود ولی دیگه حالم بهم خورده بود .

روی مبل ها دراز کشیدم وارد اینستا شدم دیدم برام پیام اومده

اسمی هم نداشت بازش کردم نوشته بود «سلام بانو»

این دیگه کیه جواب داد «علیک اسلام»

بلافاصله جواب داد «حال شما خوبه»

نوشتم «اولا اینکه حال من به شما مربوط نیست دوم اینکه مگه دکتری سوم اینکه شما کی هستید؟»

«من پسر بابا»

«بیخشید من فکر کردم دختر باباتی»

«دیگه از این اشتباهات نکن»

فاطمه اومد کناری دراز کشید نگاه تلویزیون کرد

\_خوبی!؟،

سرش و تکون داد دوباره برگشتم سر وقت اینی که داشت پیام میداد

«داری زیادی حرف میزنی میخوام بلاکت کنم حرف اخر»

«خیلی خری»

نه این دلش میخواد چارتا فحش ابدار بدمش

اینقدر حرف زد وقتی دید جوابش نمیدم بیخیال شد و رفت .

والا مردم خیلی مریض شدن اخه اینکارا چه معنی میده .

صبح بیدار شدم برم مدرسه یه سرک کشیدم داخل اتاق دیدم فاطمه خوابیده منم بی سرو صدا خونه رو به مقصد جهنم ترک کردم .

وارد مدرسه که شدم دیدم هر چی دختره وسط حیاط مدرسه هستن حوصله حرف زدن نداشتم داشتتم میرفتم سمت کلاس که یکی از پشت کیفم کشید شاکی برگشتم داد زدم

## خاطرات سربازی

\_مگه من صدبار نگفتم از اینکار بدم میاد دختر.

سرش و انداخت بالا منم بدون اینکه ذره ای بهش توجه کنم وارد کلاس شدم سرم و گذاشتم روی نیمکت و خوابیدم .

نمیدونم چرا چند روزی میشه من اینقدر کلافه شدم احساس میکنم یه چیزی گم کردم کلا فازم تغییر کرده .

سبحان

صبح بیدار شدیم رفتم نگهبانی ظهر که شد منو و محسن با امیر کناری نشستیم وسط غذا خوردن یهو محسن سرش و آورد نزدیکتر گفت

\_کی پایه اس امشب حال این اسفندیاری و بگیریم!؟.

لبخندی زدم گفتم

\_من پایه ام .

امیر هم همینطور خلاصه تا شب صبر کردیم شام عدس داشتیم ما که نمیتونستیم بریم داخل تصمیم بر این شد که محسن سر اشپز و گرم کنه من برم داخل پشت دیواری قایم شدم محسن هم دستی به لباسش کشید رفت جلوی در کنار اشپز شروع کرد به حرف های الکی زدن با دستش نامحسوس اشاره کرد که میتونی بری .

منم پاورچین پاورچین از پشت وارد شدم .

اولی نگاهی کلی به اشپزخونه انداختم که از تمیزی برق میزد بعد رفتم سراغ قابلمه دیدم همش و ریخته توی ظرف منم با ماژیکی که همرام بود روش ستاره ریزی کشیدبعد سس فلفل با یکم فلفل و یه ذره کشکی که اونجا بود همراه با سس ماینز ریختم توی ظرفی که عدس بود بعد همش زدم تا مشخص نباشه .

کارم که تموم شد سریع بیرون اومدم و به محسن هم اشاره کردم که کار تموم شده .

وارد خوابگاه شدم بدون اینکه جلب توجه کنم لباسم بیرون اوردم کناری نشستم چند دقیقه بعدش هم محسن با شام اومد همگی دور سفره جمع شدیم وقتی ظرف و گذاشت جلوی اسفندیاری یه چشمک ریزی زد غذا رو داشتیم میخوردیم همش زیرچشمی به اسفندیاری نگاه میکردم هر قاشقی که میذاشت دهنش کل اعضای صورتم مچاله میشد اخرشم طاقت نیاورد گفت

\_بچه ها خیلی غذای بد مزه ای شما احساس نمیکنید .

همگی گفتیم نه دوباره ناچار خورد که دیگه طاقت نیاورد سریع بلند شد رفت سمت دستشویی ها .

اون شب هم به خیر و خوشی تموم شد نصف شب توی اوج خواب بودم که یکی صدام زد به زور چشم و باز کردم نگاهی به محسن که بالای سرم بود کردم اروم گفت

\_ بین من نامحسوس میرم بالا سر اسفندیاری میزنم تو سرش سریع برمیگردم بعد دعوا راه میندازیم .

سرم تکون دادم خمار نشستم نگاش میکردم رفت جلو تا جون داشت زد تو سر این بدبخت که مثل برق گرفته ها سر جاش نشست دیدم محسن همونجا وایساده تا دید کار محسن بوده عربده ای کشید که علاوه بر اینکه خواب از چشم های من پرید همگی از خواب بیدار شدن

\_بازم تو حیوون .

محسن عصبی رفت از بالا یقه اش گرفت زدش زمین که همگی خندیدم حالا دعوا شروع شد بچه ها هم همگی رفتن یکی با یکی دعوا شد منم رفتم وسط هر کی و میدیدم میزدم .

یهو در باز شد افسر اومد داخل دادی زد که چهارستون خوابگاه لرزید

\_اینجا چه خبره !؟.

## خاطرات سربازی

همگی راست و ایسادییم قدمی نزدیک شد کنار رضا و ایساد گفت

\_مگه اومدی لب ساحل این چه وضعشه چرا شلوار پات نیست .

ریز میخندییدیم که گفت

\_من نمیدونم وسط دعوا کی شلوار منو پایین کشید .

توی اون تاریکی من افتادم زمین پای یکی و گرفتم بلند بشم یعنی شلوارش در اوردم!؟.

\_دعوا سر چی بوده!؟،

خودشیرین خودش همه چیز و تعریف کرد کار شام هم دوستش گفت من محسن و سبحان دیدم وارد اشپزخونه شدن .

خلاصه دوتاییمون بیرون بردن اینم افسر بداخلاقی بود

\_میرید همین الان تمام ظرف های اشپزخونه رو میشورید بعدش سراغ دستشویی ها .

بدون حرف دیگه ای گذاشت رفت .

## خاطرات سربازی

ناچار با چهره وارفته ای وارد اشپزخونه شدیم .

محسن گفت

\_فقط دیگ بزرگ ها مونده بود .

سریع شلوار زدیم بالا رفتیم داخل دیگ ها نشستیم بعد از همونجا میشستیم محسن سه تا رو تمیز کرد منم هنوز درگیر یکی بود محسن اومد کمکم به زور تمومش کردم .

\_آخ کمرم داره خورد میشه.

محسن نردیکتر شد گفت

\_نمیری من سه تا دیگ شستم تو همون یکی هم به کمک من تمومش کردی .

پام و دراز کردم نفس نفس زنان گفتم

\_اچه منو چه به این کارا!؟

از در آشپزخونه بیرون رفت همزمان داد زد

\_بدو که دستشویی ها هنوز مونده .

ناچار با کلی آه و ناله بلند شدم رفتیم انباری دوتا تی و برش و مواد شوینده گرفتیم وارد دستشویی شدیم

\_محسن انگار توش گاز اشک آور ریختن .



## خاطرات سربازی

داشتم از بوی بد خفه میشدم دهنم و بینیم کردم توی پیراهنم

\_محسن از کجا شروع کنم!؟\_

اونم که وضعیتی بهتر از من نداشت گفت

\_من اگر تا دو دقیقه دیگه اینجا بمونم شرط باهات می بندم که باید جنازه تحویل بدی!؟\_

با همدیگه بیرون اومدیم نفس عمیقی کشیدم

\_وای که داشتم خفه میشدم .

همونجا نشستیم بدون حرف به نقطه ای خیره شده بودیم که یهو محسن بلند شد فکر کردم افسر اومده میخواستم بلند بشم

نمی دونم چی شد از پله دومی افتادم زمین محسن خنده ای کرد و گفت

\_خاک تو سرت .

بلند شدم دستی به لباسم کشیدم گفتم

\_بیا بریم الان صبح میشه.

وارد شدیم یه ده دقیقه با بدبختی دستشویی ها شستیم من هر دو دقیقه یه بار میومدم بیرون نفسی تازه میکردم .

توی راهرو بودیم محسن تی که دستش بود برداشت شبیه گیتار کرد

\_برو سطلح اشغالی که من الان شستمش بردار بیار که می خوایم برای اولین بار کنسرت در دستشویی و برگزار کنیم .

سرم و تگون داد اون گیتار میزد من روی سطل همزمان با صدای نکره که داشت شروع کرد به خوندن

\_تو کوچه مون دختری قد بلنده وقتی میبینمش دلم میلرزه .

بگو به همه یه نفر توی دلمه نشونم بده به همه آخ من دوستت دارم تو که بلدی دل و از من ببری تو دلم تو یه نفری

جان جان تو شدی لیلی این خونه جان جان .

یهو مکث کرد و گفت

\_دی جی محسن... صدای ما رو می شنوید از دستشویی های پادگان .

دوباره ادامه داد

\_وقتی متبحرن این دوتا چشات میمونم چی بگم بهت اگر متعهد بشی به قلب من همش متعلق میشه بهت .

داره از تو می گذرم تا نگذره آب از سر تو می شکنم من تو خودم تا نشکنه بال و پر تو .

یهو در دستشویی باز شد بعدشم افسر سریع اسکاچ برداشتم شروع کردم به سطلح شستن محسن هم تی میکشید تا ما رو دید  
گفت

\_خسته نباشید .

سرم و بالا کردم میخواستم بلند بشم که با دست اشاره کرد بشین

\_سلامت باشی .

سرش و تکون داد همه جا رو بررسی کرد و رفت .

به محض خارج شدن همه چی رو گذاشتیم سرجاش از دستشویی خارج شدیم .

تازه اذان میگفتن بچه ها هر کدوم که میومدن محسن یقه اشون می گرفت می گفت

## خاطرات سربازی

– بین از این روز تا آخر هفته فقط حق داری دستشویی یک بری .

تا صبح همونجا موند دیگه رفتیم هر کدوم سر پست خودمون ولی من قبلش زنگ زدم واسه سروش که جواب نداد زنگ زدم واسه فاطمه میخواستم قطع کنم که جواب داد

– سلام سبحان .

صداش خیلی بی حال بود

– سلام خوبی؟! .

– خداروشکر بهترم .

یهو یکی از پشت سرم داد زد

– دایی گل کاشتی کل کاشی ها رو برق انداختی .

بیخیالش شدم جواب فاطمه داد

– بهتر شدی؟! .

– خداروشکر بد نیستم .

یهو یکی از اون ور داد زد

\_حامله است .

یهو چشم اومد وسط پیشونیم

\_حامله ای؟!.

انگار داشت اونی که اینجوری گفته رو سرزنش میکرد که بعد از چند دقیقه جوابم داد

\_اره .

خیلی خوشحال شدم یکی از بهترین خبرهایی بود که میتونستم بشنوم .

\_مبارک باشه این دیگه شیرینی داره .

\_صد در صد فقط سروش نمیدونه یه وقت زنگ زدی بهش نگو می خوام خودم بهش بگم .

\_چشم من دیگه باید برم کاری چیزی داشتی بهم بگو .

\_باشه برو دست خدا مواظب خودت باش .

## خاطرات سربازی

ازش خداحافظی کردم هنوز داشتم به این اتفاق خوبی که داشت توی خانواده ما میوفتاد لبخند میزدم که یهو یکی زد توی سرم برگشتم دیدم کار محسن بوده

\_حاجی نذاشتم یکی با دل راحت دستشویی بکنه .

\_کارت بیسته تو دایی .

نگهبانی تا عصر داشتم یعنی دیگه داشتم از بی خوابی میمردم .

وقتی اومدن جا به جا کنیم بدون اینکه شام بخورم لباس عوض کردم خسته گرفتم خوابیدم .

سه ماه بعد

امروز قرار بود برم مرخصی بعد از ایامی .

منتظر بودم تا امیرم بیاد با همدیگه بریم

\_امیر بدو داره دیر میشه .

همینجور که کفش میپوشید می گفت

\_بریم ، بریم .

## خاطرات سربازی

سوار تاکسی شدیم تا رسیدن به شیراز گرفتم خوابیدم آخه امشب به مناسبت اینکه جنسیت بچه سرورش مشخص شده قراره دورهم جمع بشیم تا بهمون اعلام کنند وقت نمیشد خونه استراحت کنم بخاطر اینکه کسل نباشم تصمیم گرفتم توی تاکسی بخوابم .

با صدای امیر که می گفت رسیدیم چشم و باز کردم نگاهی به دور و اطراف کردم پیاده شدم .

ساکم و گفتم نگاهی به امیر کردم گفتم

من رفتم چهار روز دیگه می خوام برگردیم خبر کن تا باهم بریم .

چشم حتما .

ازش خداحافظی کردم برگشتم سمت در حیاط که همزمان در باز شد سیاوش بیرون اومد

یه ببین کی اینجاست سبحان خان .

رفتم جلو بغلش کردم

سلام .

نگاهی به تیپ و قیافه اش کردم که خیلی رسمی زده بود گفتم

کجا بسلامتی !؟

من باید برم جلسه شما برید من تا دوساعت دیگه خودم و میرسونم .

سرم و تگون دادم سوار ماشینش شد بعد از بوقی به سرعت از کوچه بیرون رفت .

منم وارد خونه شدم صدای هیچکس نمیومد

\_سیامک ، بابا .

کسی جوابم و نداد گرسنه بودم تصمیم گرفتم اول معدم و پر کنم بعد برم کارهای دیگه رو انجام بدم .

توی آشپزخونه که اثری از غذای ظهر نبود توی یخچال دیدم میوه هست کیک هم هیچکدوم نمی خواستم بیخیال شدم از آشپزخونه بیرون اومدم سریع دوشی گرفتم بیرون اومدم یه تیشرت مشکی پوشیدم یه تیشرت چهار خونه قرمز و مشکی پوشیدم .

شلوار مشکی هم بیرون آوردم پوشیدم کفشم که هم رنگ پیره‌نم بود از توی کمد کفش هام بیرون آوردم .

سوار ماشینم شدم تا باغ ما که خارج از شهر بود یکساعتی راه بود .

آخر هفته هم بود حسابی جاده ها شلوغ بود .

تابستون هم بود مردم میرفتن مسافرت.

تا رسیدیم ساعت هفت شب شد .

ماشین ها همه بیرون زده بودند یه هفت تا ماشینی بودن .

منم همونجا بیرون پارک کردم .

گوشیم و برداشتم بیرون اومدم .

در باغ که به شکل چوپ بود باز کردم وارد شدم .

راه شنی که میخورد به باغ و خونه همش گل پیچک شده بود سایه انداخته بود کنارش همه لامپ گذاشته بودیم و با گلدان های پر از گل .

## خاطرات سربازی

راه شنی که تموم کردم صداها از توی باغ میومد یه سمت باغ نیمکت و آبشار درست کرده بودیم با صندلی و میز .

طرف دیگه که اونجا نشسته بودن سکو بزرگی بود با کلی گل و گیاه کنارش .

با پله ها رفتم بالا رو به همگی سلام کردم .

یکی یکی جوابم و دادن مامان بلند شد اومد بغلم کرد بوسیدمش که سیاوش گفت

\_مامان زشته تو هنوز این نره غول و میبوسی.

\_مامان یه بوس دیگه بکن تا کور بشه چشم حسودها.

با مردا همه که دست دادم آخرین نفر میشد سیامک همونجا کنارش نشستم .

دستی زدم رو پاهاش گفتم

\_بهتری!؟.

خیلی ضعیف شده بود سرش و تگون داد گفت

\_بهترم ولی هنوزم درد دارم .

\_بهتر میشی .

باصدای سروش که داشت حرف میزد نگامون و بهش دوختیم

\_خب دیگه حالا که سبحان اومده بذار بگم ...

یهو بابای فاطمه گفت

\_هنوز حنانه نیومده .

فاطمه گفت



## خاطرات سربازی

\_اون من بهش گفتم بیا بریم گفت نه می خوام بمونم با عشقم بیام .

با کلمه عشقمی که فاطمه گفت اصلا یه حالی شدم نمی دونم اسم این حال و چی میتونم بذارم فقط هر چی که بود حال منو خراب کرد .

با تموم شدن حرف فاطمه صدای حنا رو از پشت سر شنیدم که می گفت

\_پشت سر من غیبت میکنید .

سرم و برگردوندم دیدم با پسری قد بلند دست تو دست داره میاد .

با پله ها بالا اومدن پسره اومد به همه ما سلام کرد بعدش رفت کنار بابای فاطمه نشست .

در گوش سیامک گفتم

\_این پسره کیه باجناق سروشه!؟

نگاهی بهم کرد گفت

\_نه بابا داداشش .

با این حرف نفس عمیقی کشیدم که از چشم سیامک دور نمود .

زیرچشمی نگاهی به حنا کردم لباس مشکی کامل به تن داشت با شال قرمز که خیلی بهش میومد سروش گفت

\_خب دیگه همه اومدن فقط مونده سیاوش که اونم گفت شاید نرسه که بیاد الان میتونم حرفم و بزوم .

## خاطرات سربازی

همگی منتظر بودیم تا بگه.

یهو حنا نه گفت

\_سروش تندی بگو ما همه عجله داریم .

صداش و صاف کرد و گفت

\_خب مقدمه چینی نمیکنم فقط قبلش بابا اگر بچم دختر بود یا پسر بود چی بهش میدی .

سریع وارد عمل شدم گفتم

\_هیچی الکی دلت و صابون نزن بابا هر چی داره سهم ماست به بچه تو چیزی نمی‌رسه .

بابا سری تکون دادو گفت

\_اگر دختر شد من دارم مجتمع مسکونی میزنم بیست طبقه اون و بنامش میزنم .

همگی دست زدن شاکی به بابا نگاه میکردم که گفت

\_اینجوری نگاه نکن .

\_مگه اون مال من نبود چه سریع زدی به نام نوه ات .

## خاطرات سربازی

برای همتون ساختمان میزنم خوبه؟!.

به اجبار سری تکون داد ولی گفتم

سروش بین من راضی نیستم .

یه بروبابایی ریزی گفت که براش خط و نشون کشیدم .

خب اگر پسر شد!؟.

بابا یه ذره فکر کرد و گفت

باغی که تازه خریدم و میزنم بنامش .

یعنی دار و ندارش و زد به نام بچه های این سروش حالا من میترسم این برنامه پنج شیش قلو ریخته باشه که سهم همه ما رو برداره .

خب بابا بچم دختره .

همگی خوشحال شدن بیشتر از همه بابا نمی دونم چی در گوش سروش گفت که نیشش تا بناگوش باز شد .

## خاطرات سربازی

برگشتم دیدم سیامک چشاش و بسته هی داره لبش و گاز میده نگران پرسیدم

\_سیا خوبی؟!\_

چشاش و باز کرد سرش و به نشونه نه تکون داد

\_بلندشو بریم خونه .

\_نه فقط می خوام برم بخوابم خسته شدم .

کمکش کردم بلند شد که مامان پرسید

\_طوری شده؟!\_

\_نه مامان خسته شده میخواد بره بخوابه .

در خونه رو باز کردم یه اتاق بیشتر نداشت همونجا روی تخت خوابیده .

\_پیشتم بمونم؟!\_

\_نه برو .

\_مگه دکتر نگفت مشکلات رفع شده؟!\_

\_چرا گفت ولی بجای اینکه بهتر بشم هر روز دارم بدتر میشم .

\_خودم فردا میبرمت پیش یه دکتر دیگه .

## خاطرات سربازی

از خونه زدم بیرون که با حنانه رو به رو شدم

\_کجا؟!\_

نگاهی به دور و اطراف انداخت گفتم

\_دستشویی کجاست؟!\_

با دستم به گوشه باغ اشاره کردم که تشکری کرد و رفت .

دوباره برگشتم همونجا نشستم هر کی دوباره یه چیزی صحبت میکرد منم تنها مونده بودم .

شام از رستورانی که بغل بود سفارش داده بودیم میخواستم برم بیارم که فاطمه و حنانه هم همراهم اومدن .

این قضیه بچه دار شدنشون به گمونم برگرده به دوره نامزدی من که چیزی نگفتم ولی فکر کنم حنانه تا میتونسته تیکه بهشون انداخته .

\_فاطمه چی میخوری؟!\_

\_من هیچی اصلا میل غذا خوردن نداشتم .

اصلا امشب این حنانه خیلی مشکوک میزد همش دور و اطراف میپایید .

فاطمه کناری نشست حنانه بالا سرش وایساد مثل بادباز .

سفارش ها رو گرفتم دوتا پلاستیک بود یکیش خودم گرفتم یکیش حنانه از دستم گرفت .

## خاطرات سربازی

وارد باغ که می‌خواستیم بشیم یهو حنانه وایساد به نقطه ای خیره شد .

پلاستیک ها رو داد دستم دستپاچه گفتم

\_ شما برید تا من زنگ بزنم به یکی از دوستانم قرار بود جزوه درسی بهم بدم یادم رفته بود .

\_خب من می‌مونم اینجا شب خطرناکه یا حداقل بیا داخل باغ .

نگاهی بهم کرد بعد دوباره بیرون و نگاه کرد .

\_باشه ولی فاطمه تو برو به بقیه هم بگو هنوز غذا ها رو نگرفتیم .

مثل اینکه فاطمه هم شک کرده بود ولی حنانه دوباره گفت

\_بهدت میگم برو .

فاطمه که دور شد ازش پرسیدم

\_میشه بگی چی شده!؟.

منو کشید کنار پشت در آرام گفتم

\_برو دنبال سروش آرام بهم بگو دارن تعقیبش میکنند زنگ بزنه نیرو بفرستن .

یا سیدالشهدا این دیگه چی میگه حتما دوباره بازیش گرفته

## خاطرات سربازی

\_داری شوخی می کنی!؟\_

نگاهی بهم انداخت

\_نه من کاملا جدی هستم سروش سرخود کاری انجام داده الان پاش گیره تهدیدش کردن الان هم دنبالش هستن.\_

\_تو از کجا می دونی اونایی که بیرونن دنبال سروش هستن!؟\_

\_یه چیزایی بهم گفتن چون از بچگی کلاس های رزمی کار کردم آمادگی بالایی دارم بهم گفتن ممکنه بخوان از طریق خانم به فاطمه نزدیک بشن من باید باهاش باشم الانم مطمئن هستم که خودشون.\_

غذا ها رو همونجا گذاشتم گفتم

\_تو هم بیا .

همینجور که بیرون نگاه میکرد گفتم

\_برو من حواسم هست .

\_بهت گفتم تو هم میایی وگرنه منم جایی نمیروم .

\_یه درک نرو حداقل بهش زنگ بزن .

## خاطرات سربازی

گوشیم بیرون آوردم زنگ زدم بهش گفتم بیا جلوی در .

سی ثانیه نشد که خودش و رسوند

\_حنانه چی شده!؟\_

\_دنبالتن فاطمه رو ببر .

سروش نگاهی به بیرون انداخت گفت

\_من میرم.

نگاهی به من کرد و گفت

\_مواظب حنانه باش تا زنگ بزnm نیرو بفرستن .

یهو برق های کل منطقه قطع شد .

سروش سریع فلاش گوشیش روشن کرد دوید سمت باغ .

\_اسلحه ای چیزی همراهته!؟\_



## خاطرات سربازی

نامید تو اون تاریکی بهم نگاهی کرد و گفت

\_من مجوز ندارم ولی بابام و داداشم دارن .

ناچار همونجا موندیدم میخواستم در و ببندم که حنانه نداشت .

رفتیم پشت در قایم شدیم .

\_در و نبند حداقل پناهی داشته باشیم .

میخواستم زنگ بزوم به بابام که احساس کردم صدای پا داره از بیرون میاد .

عقب تر رفتیم آروم صدای حنانه زد که با بغض گفت

\_یه مولا منو تو رو اول همه میکشن .

خنده ام گرفت که با مشت محکم زد توی دستم

\_نخند جدی میگم .

یهو یکی از پشت زد توی کمرم همراه با این حرکت جیغ حنانه بلند شد .

برگشتم دیدم یه آدم نرغول همونجا وایساده من قدم بلند بود ولی الان تا سر شونه های اون آدم هم نمیرسیدم .

\_مشکلی پیش اومده !؟.

دهنش و بازم زد با صدای دلخراشی گفت

\_اره پیش اومده بدون حرف اضافه برو سوار اون ماشین شو .

\_نه مرسی ما خودمون ماشین داریم .

## خاطرات سربازی

سرش و آورد پایین گفت

ببین بچه جون من از آدم های خوشمزه خیلی خوشم میاد یهو دیدی با این همه حجم خوشمزگی یه لقمه چیت کردم .

ابروی بالا انداختم

یه قیافه ات هم میخورد آدم خوار باشی چون هیكلی که تو داری برنج و مرغ سیرت نمیکنه .

یهو یکی زدم به زانوم که از درد خم شدم داد زدم

از کدوم طویله اومدی؟! .

زر زن حرکت کن تا یه تیر تو مغز جفتون خالی نکردم .

نگاهی به حنا نه انداختم که داشت از ترس میلریزد دستش و گرفتم با خودم بردمش بیرون سوار ماشین شدیم .

نترس کاری با خودمون ندارن حداقلش دوتا چک و لگد بزنن.

یهو یکی دیگش وارد شد کناری نشست زل زد به حنا نه

تا چشات و در نیاوردم سرت و پایین بنداز .

ماشین و به حرکت در آوردن هنوز دست های حنا نه توی دستم بود .

ما رو بردن تو یه بیابون حنا نه آرام گفت

مثل بز وایسادیم همونجا تا ما رو ببرن چه ادم های خنگی هستیم.

ماشین و جلوی متروکه ای پارک کردم در ون باز شد همون مرد دوباره گفت

## خاطرات سربازی

\_یالا پیاده شید .

پیاده شدیم نگاهی به دور و اطراف کردیم هر کجا که میدیدم بیابون بود و بیابون .

با دست هلمون دادن وارد خونه متروکه ای شدیم که چیز زیادی نداشت در اتاقی باز کردن ما رو انداختن داخل بعدشم گفت

\_همینجا بمونید تا بعد پیام پذیرایی مفصلی ازتون بکنم .

\_باشه منتظرم بی زحمت من نوشابه هم میخورم برام بیارید.

استین لباسم حناش کشید و گفت

\_یه نوشابه ای بهمون بدن که کیف کنیم .

در و بستن روی زمین خاکی نشستم تکیه ام و دادم به دیوار گفتم

\_هیچ غلطی نمی کنند بیا بشین .

ناچار اومد نشست خیلی ترسیده بود این و از حرکاتش میشد نمی دونم چرا دوست داشتم دستاش همش توی دستام باشه .

دستش و گرفتم گفتم

\_تا من هستم از هیچی نترس .

\_اره دیدم چیکار کردی .

خنددیدم که باعث شد اونم بخنده

\_مواد منفجره نداری!؟.

\_اینا با بمب هم تگون نمیخورن چه برسه به ترقه .

\_این و باهات موافقم .

یکساعتی کنار هم نشستیم که در باز اومدن منو ببرن سریع حناش بلند شد گفت

## خاطرات سربازی

\_منم میام .

میخواست بیاد که نگهبانه با دست هولش داد خورد زمین عصبی شدم پام و بالا آوردم یکی زدم توی شکمش با داد گفتم

\_یه بار دیگه بهش دست بزنی زورگارت و سیاه میکنم حمال .

عصبی میخواست با مشت بزنه تو صورتم که جا خالی دادم .

اومد جلو یقه ام گرفت یکی خوابوند زیر گوشم که صدای گریه حنانه بلند شد .

لبم خیلی درد گرفت بهش دست زدم دیدم پاره شده داره خون میاد .

حنانه عصبی داد زد

\_زورتون به کله گنده هاش نمی‌رسه اومدین سراغ ما دوتا .

پوزخندی زد و گفت

\_آسیاب به نوبت خانم کوچولو .

میخواستم بزَنَمَش که چون جثه اش از من بیشتر بود دستم و گرفت برد بیرون در و محکم بست .

دنبالش رفتم تا رسیدم به یه اتاق دیگه در و باز کرد به فردی که داخل اونجا بود گفت

\_قربان پسره رو آوردیم .

صداش و شنیدم که گفت

\_بیارش داخل .

حنانه

خیلی ترسیده بودم هیچوقت توی این چند سالی که بابام و داداشم ماموریت بودن این اتفاقات نمی افتاد سروش بدون اطلاع همه چیز و خراب کرد .

یا سیلی که اون نره غول بیابونی به سبحان زد منم دردم گرفت خیلی عصبی شده بودم دلم میخواست دستش و خورد کنم .

همونجا تنها موندم یکساعت گذشت سبحان نیومد دوساعت گذشت نیاوردنش دیگه گریه ام گرفته بود

\_خدایا طوریش نشده باشه ، خدایا ما اینجا خودمون تنها موندیم تو رو خدا بهمون کمک کن بلایی سر سبحان نیارن .

هیچوقت تا حالا نگران کسی نشده بودم .

دروغ چرا از وقتی دیدمش نمی دونم چرا احساس میکنم بهش علاقه دارم درسته چند باری بیشتر باهش برخورد نداشتم ولی همچون حسی بهم دارم ولی شاید الان نگرانشم اینجوری فکر میکنم .

خدایا من هیچی نمی دونم فقط سالم برگرده .

همونجا نشستم سرم و گذاشتم روی زانو هام همینجوری که گریه میکردم صلوات می فرستادم .

یهو در باز شد سریع بلند شدم بعد از چند دقیقه سبحان و انداختن داخل دویدم بالا سرش تا صورتش دیدم دوباره گریه ام گرفت

\_سبحان خوبی !؟

کل صورتش خونی بود

اینقدر درد داشت که نمیتونست حرف بزنه

## خاطرات سربازی

\_کجات درد می‌کنه .

دستش و برد سمت شکمش نامردا تا می‌خورده زدنش کمکش کردم نشست تیکه اش و داد به دیوار خیلی حالش بد بود  
نمیتونست حرف بزنه .

\_سبحان نخوابی باشه !!.

سرش و تکون داد ولی چشماش بسته بود.

\_حرف بزن اینجوری خوابت می‌بره .

چشاش و باز کرد مثل دفعه اولی که دیدمش قلب شروع کرد به تند تند زدن «اه حنانه الان فکر به این چیزها نیست باید کاری  
کنی» .

نمیدونستم باید چیکار کنم .

آروم لب زد

\_تشنمه .

سریع بلند شدم رفتم سمت در اینقدر به در دست و پا زدم تا بالاخره اومدن عصبی داد زدم

\_کری اینقدر در میزنم نمیایی!؟.

\_چیه!؟.

\_لیوان آبی بیار!؟.

بیخیال گفت

\_اب نداریم .

دیگه داشتم دیوونه میشدم از اعصابانیت لحنم و آرومتر کردم دوباره گفتم

## خاطرات سربازی

\_ ما تشنمونه همیشه حداقل نصف لیوانی آب بیاری .

نگاهی بهم کرد و گفت

\_ باشه برو داخل تا برم بیارم .

\_ ممنون .

برگشتم بالا سر سبحان

\_ بیداری؟!

به زور گفت

\_اره بیدارم .

بعدش شروع کرد به سرفه کردن .

\_ چرا زدن؟!.

خنده ای کرد و گفت

\_ زورشون آورد خوشگلم زدن زشتم کنند .

خندم گرفته بود ولی بهش گفتم

\_ خیلی خودشیفته ای؟!.

\_ مگه دروغ میگم؟!.

راست می گفت ولی اگر اینجوری میگفتم پرو میشد واسه همین گفتم

\_اره دروغ میگی؟!.

دوباره سرفه کرد نگران بهش نگاه میکردم که گفت

\_پس تو هم حسودیت میشه.

## خاطرات سربازی

در باز شد دیگه جوابش ندادم رفتم بطری آب و ازش گرفتم چون نمیتونست خودش دست بگیره کمکش کردم تا آب خورد .

بعدی که آب خورد انگار بهتر شده بود .

\_نمیدونی با خودمون چیکار میکنند!؟

سرش و تگون داد گفت

\_نه ولی از حرفاشون فهمیدم می‌خوام به وسیله منو تو سروش رو بکشن تا اینجا .

\_حالا باید چیکار کنیم!؟.

منتظر نگاهش میکردم که گفت

\_نمیدونم باید هر چه زودتر از اینجا فرار کنیم .

یه ذره فکر کردم گفتم

\_تو رفتی بیرون تونستی راهی چیزی برای خروج از این جهنم پیدا کنی!؟

\_اره مهم اینجاست که از اینجا بیرون بریم بقیه اش درست میشه.

دیگه چیزی نگفتم رفتم توی فکر بینم چیکار میتونم بکنم تا بیشتر از این بلایی سرمون نیاوردن .

تو همین فکرها بودیم که در باز شد دوباره ما رو سوار ماشین کردن هر چی پرسیدیم چی شده کجا می‌خوایم بریم کسی جواب

نداد ناچار سکوت کردیم بینیم میخوان چیکار کنند .

دیدم داریم از شیراز خارج میشیم وسط های راه یهو پارچه ای گذاشتن جلوی دهنمون هر چی تقلا کردم که نفس نکشم نشد و

بالاخره تسلیم شدم و بعدشم تاریکی مطلق .



با سر درد زیادی چشم و باز کردم نگاهی به دور و اطراف انداختم انگار تو یه خونه بودیم.  
میخواستیم بلند بشم که سرم درد گرفت یه آخ کوچیکی کردم نگاه کردم دیدم سبحان نیست.  
یعنی کجا بردنش نکنه ما رو از هم جدا کردن نه بلایی سر آورده باشن با این فکر دوباره گریه ام گرفت از همونجا داد زدم  
\_سبحان\_.

یهو در باز شد پیرزنی با لباس محلی شمال وارد شد ترسیدم خودم و کشیدم عقب که با لبخند گفت  
\_نترس عزیزم\_.

همینجور که گریه میکردم گفتم

\_سبحان کجاست منو ببر پیشش!؟\_

کنارم نشست که من بیشتر خودم و جمع کردم

\_منو می‌بری پیشش!؟\_

\_دخترگلم حالش خوبه فقط بخاطر ضربه‌هایی که خورده ناخوش احوال بود توی اتاق بغلی خوابیده\_.

بلند شدم رو به خانمه گفتم

\_میخوام برم\_.

بخاطر سنش دستی به زانوس زد یا علی گفت بلند شد گفت

\_بریم\_.

منو از اتاق کوچیکی که داخلش بودن بیرون برد\_.

نگاهی به خونه کردم متوجه شدم اومدیم شمال الانم تو یه خونه روستایی هستیم\_.

در اتاق و باز کرد گفت

## خاطرات سربازی

بیا اینجا خوابیده .

وارد اتاق شدم وسط اتاق خوابیده بود کنارش زانو زدم نشستم آرام صدایش زد که پلک هاش تکون خورد .

بعد از ثانیه چشمش باز کرد وقتی دید من بالا سرش هستم لبخندی زد و گفت

دیگه چرا گریه می کنی !؟

آب بینیوم کشیدم بالا با بغض گفتم

فکر کردم مردی .

یهو زد زیر خنده

نه هنوز زنده ام گریه نکن .

در اتاق باز شد همون خانم اومد داخل نگاهی به ما دوتا کرد گفت

پسرم این خانمت تا بیدار شد هی منو ببر پیش سبحان هیچی بجز این دوتا جمله نمی گفت دیگه اوردمش .

سرم و انداختم پایین خجالت کشیدم جلوی سبحان اینجوری گفت .

سبحان هم لبخندی به من زد و گفت

اشکال ندارن خاله ببخش مزاحم شما هم شدیم .

نه پسرم این چه حرفیه فقط بیاین صبحونه بخوردید.

تا خاله بیرون رفت منم سریع بلند شدم میخواستم برم بیرون که سبحان گفت

حالا اینقدر سبحان سبحان میکرده لاف بزنم کمکم کن .

راستش خجالت می کشیدم واسه همین گفتم

ماشالا زبونت که خیلی کار می کنه پس میتونی بلند بشی .

بعد هم سریع بیرون اومدم .

## خاطرات سربازی

رفتن بیرون توی حیاط عاشق هوای شمال بودم دوری توی حیاط زدم به گل ها نگاه میکردم میخواستم فعلا با سبحان برخورد نکنم .

سبحان

با حرفی که خاله زد لبخندی زدم وقتی خاله بلند شد دیدم حانه سریع بلند شد .

بلند شدم به زور خودم و رسوندم توی هال هنوز درد داشتم دست و صورتم شستم نشستم که خاله گفت

\_ماشالا خانم خوشگلی داری.

نمی دونم چرا دوست داشتم فکر کنه حانه زن منه

\_ممنون .

منتظرش موندم تا بیاد صبحونه بخوریم .

وقتی اومد دید هنوز من صبحونه نخوردم گفت

\_من نمی خوام صبحونه تو بخور .

فهمیدم خجالت کشیده گفتم

\_بیا بخور .

خاله وایساده بود ناچار اومد طرف دیگه سفره نشست .

من دست چپ بودم دیشب لگد خورده بود داخلش خیلی درد داشتم نمیتونستم لقمه بگیرم خاله فهمید گفت

\_عزیزم شوهرت دستش درد می کنه برو لقمه بذار دهندش .

## خاطرات سربازی

نگاهی بهم کرد که شونه ای انداختم بالا لقمه بزرگی گفت یهو همش و کرد توی دهنم .

نمیدونستم لقمه قورت بدم یا بخندم .

به زور تمومش کردم

\_عزیزم کسی اینجوری لقمه توی دهن شوهرش نمی‌ذاره .

نفس عمیقی کشید وقتی دید خاله رفته گفت

\_چه از خدایم هست اصلا دیگه همینم بهت نمیدم .

لبخندی زدم

\_والا من از خدایم زنم بشی .

لقمه ای که دستش بود زد توی سفره گفت

\_واقعا همیشه به مرد جماعت رو داد.

بلند شد رفت .

سفره رو خاله جمع کرد کناری نشستم که شاکی اومد گفت

\_ما چطوری سر از اینجا درآوردیم !؟.

با دست اشاره کردم بشینه

\_خب می‌شنوم .

\_متم نمی‌دونم ولی زودتر از تو به هوش اومدم خاله بهم گفت ساعت پنج صبح میرفته مسجد محله توی راه دیده دو نفر افتادن

یا کمک اهالی ما رو میارن اینجا فکر کنم تو خطر افتادن که بیخیال خودمون شدن.

\_حالا زنگ زدی کسی بیاد دنبال خودمون .

## خاطرات سربازی

سرم وتکون داد گفتم

\_نه اینجا کابل تلفنشون قطع شده باید دو سه روزی همینجا بمونیم تا بعد زنگ بزنم بیان دنبالمون .

میخواست بلند بشه بهش گفتم

\_میایی بریم لب ساحل!؟.

انگار بدش نیومد چون گفت

\_باشه فقط من خاله بهم گفتم برم لباسم عوض کنم پیام .

سرم وتکون دادم هنوز پهلوام درد میکرد ولی بهتر از دیشب بود .

جلوی در روی پل ها نشستم کفشم پوشیدم .

داشتم به خونه ها نگاه میکردم که حنا صدام زد .

برگشتم بینمش که با دیدنش توی اون لباس محلی همه چیزو از یاد بردم فقط محو زیباییش شده بودم .

\_سبحان خیلی زشت شدم .

\_نه اتفاقا خیلی هم خوشگل شدم.

سرش و انداخت پایین

\_حالا بیا بریم تا ظهر نشده .

\_باشه .

با همدیگه از توی روستا رد می شدیم بعضی از مردم با تعجب نگامون میکردن بعضی ها هم بیخیال .

کل روستا درخت بود و گل تا رسیدیم کنار ساحل چیزی نگفتیم .

رو به رو دریا وایسادییم .

## خاطرات سربازی

دریا آرام بود به امواج دریا نگاه میکردم که حنانه گفت

\_خسته شدم من همینجا روی زمین میشینم .

بعدش چهارزانو روی سنگ ها نشست .

کنارش نشستم

\_امین دیگه مزاحمت نشد!؟.

نگاهی بهم کرد

\_نه غلط می کنه .

یهو باد ملایمی اومد که باعث شد موهای لخت حنانه بیوفته توی صورتش .

چرا یهویی این دختر برای من عزیز شد!؟.

همیشه میگفتم مگه میشه آدم با چند تا برخورد ساده کسی و دوست داشته باشه ولی الان توی این زمان و مکان خودم به این نتیجه رسیدم که میشه ، خدا مهر این دختر و انداخته توی دلم فقط خداکنه اونم نسبت به من بی میل نباشه .

\_میگم سبحان گرسنم شد بلندشو بریم .

از فکر کردن بیرون اومدم

\_باشه بریم .

حنانه

بدون حرف به دریا خیره شده بودم .

همیشه یه بچه هایی که میگفتن ما فلانی رو دوست داریم می خندیم میگفتم تو کلا دوبار دیدیش بعد میگی دوستش دارم این یه چیز غیرقابل باوره ولی نمی دونستم دوست داشتن این چیزا سرش نمیشه.

## خاطرات سربازی

یهو اتفاق میوفته هیچوقت فکر نمی کردم بتونم یه پسری و دوست داشته باشم .

ولی بعد از اتفاق دیشب مطمئن شدم که من واقعا سبحان و دوست دارم ولی سبحانم منو دوست داره یانه همین حسی که من بهش دارم اونم به من داره یا نه!؟.

گرسنم شده بود با سبحان برگشتیم به همون خونه دلم میخواست بیرون بشینیم.

یه خاله گفتم که با کمال میل قبول کرد توی حیاط نهار بخوریم .

سبحان

ناهار که خوردیم تصمیم گرفتم تنهایی برم توی روستا بگردم .

از بین درخت ها رد شدم .

رسیدم جلوی مخابرات وارد شدم

\_سلام ببخشید هنوز کابل های تلفن اینجا درست نشده!؟

## خاطرات سربازی

\_سلام انفاقا همین امروز اومدن درستش کردن .

\_میتونم زنگ بزnm .

\_البته .

حوصله هیچکس و نداشتم زنگ زدم به سروش گفتم بیا شمال ادرس دادم .

بعد زنگ زدم واسه نیما که دوتا بوق نخورد جواب داد

\_بله .

\_سلام سبحانم .

یهو داد زد

\_زهرمار درد بی درمون بگیری پسره جاخالی کدوم قبرستونی هستی!؟

ادرسش و که بهش دادم گفت منم نزدیک اونجا هستم تا یکساعت دیگه میام.



\_ممنونم اقا .

\_خواهش میکنم .

بیرون اومدم حرکت کردم سمت خونه خاله در که باز کردم حنانه پرسید

\_کجا رفتی!؟.

خیلی بی حوصله بودم یه مسئله ای ذهنم و به خودش درگیر کرده بود .

\_همین جا رفتم زنگ زدم سروش میاد دنبالت .

\_خودت چی!؟.

\_من دوستم شماله الان میاد دنبالم تو هم بمون تا سروش بیاد .

ناراحت شد ولی من حوصله هیچی نداشتم باشه ریزی گفت هیچی نداشتم فقط رفتم پیش خاله بهش گفتم میخوام برم مواظب حنانه باشه تا بیاد .

## خاطرات سربازی

یکساعتی موندم تا نیما اومد .

از در بیرون رفتم خودم و پرت کردم توی ماشین .

\_هوی صندلی ماشین از جا در آوردی .

نگاهی بهش کردم که گفت

\_خوبی!؟\_

\_نمیدونم نیاز دارم باهات حرف بزنم .

\_حتما پس بریم رامسر ویلای ما!؟\_

\_باشه پس من تا اونجا میخوابم .

چشام و بستم تا بخوابم .

نیما

حدس می‌زدم چش شده باشه صدای اهنگ و کم کردم تا رامسر بدون هیچ حرفی و استراحتی رانندگی کردم .  
ساعت هشت شب بود که رسیدم سبحان هم بیدار شده بود.

\_کجا بریم!؟\_

نگاش و از بیرون گرفت و گفت

\_بریم دریا .

ماشین و دور زدم جلوی دریا پارک کردم بیرون اومدیم تکیه اش و داد به ماشین و به سیاهی دریا خیره شده بود .

این قسمت دریا هیچکس نبود فقط صدای امواج دریا بود که سکوت اونجا رو پر میکرد .

منتظر موندم تا خودش به حرف بیاد .

چند دقیقه ای گذشت شروع کرد به حرف زدن

\_نیمه سه سال از اون ماجرا میگذره .

برگشت نگاهی بهم کرد سرم و تکون دادم

\_هنوز بهش فکر میکنی الان قضیه برمیگرده به حنا به درسته!؟.

دستی داخل موهاش کشید و گفت

\_اره نمیدونم چیکار کنم .

حرکت کردم سمت دریا برگشتم دیدم سبحان همونجا وایساده

\_جغد بیا بریم .

نزدیکی دریا روی ماسه ها نشستیم چند دقیقه بعد هم سبحان اومد کنارم نشست

\_بین سبحان همون موقعی که بهم زنگ زد من تا تهش و خوندم .

برگشت گنگ نگام کرد خیره شدم به نقطه سیاهی دریا. ادامه دادم

\_بخاطر شباهت ظاهری رفتی سمتش نمیخواستم بگم ولی این یه واقعیه که خودتم قبولش داری هیچکس برای تو مثل اون نمیشه.

نفس عمیقی کشیدم

\_تو نمیتونی با یکی که فقط بخاطر شباهت ظاهریش با آوا هست زندگی بسازی خودت خوب میدونی.

نگام و از دریا گرفتم و به سبحان دوختم که الان تو فکر بود .

سرش و بالا آورد بهم گفت

\_نمیدونم نیما الان که دارم خوب به این ماجرا فکر میکنم میبینم حق باتوئه .

\_دیگه سمت اون دختر نرو چون باعث میشه اسیب ببینه .

سرش و تکون داد گفت

\_میخوام دو سه روزی همینجا بمونم فکرام و بکنم.

## خاطرات سربازی لبخندی زدم که گفت

\_نخند که خیلی زشت میشی .

دست کردم سمت ماسه ها مشتی روش ریختم که دادش رفت هوا

\_نیما میکشمت .

من که شروع کردم به دویدن خلاصه اون شب هم گذشت .....

صبح زودتر از سبحان از خواب بیدار شدم رفتم نون بگیرم که اتفاقی یکی از دخترها که زمان دانشگاه تو اکیپ ما بود دیدمش با لبخند اومد سمتم گفت

\_نیما .

لبخند زورکی زدم خوب چیکار کنم خیلی ازش بدم میاد .

\_سلام سارا جان خوبی؟!

دهنش و که باز میکرد قشنگ تا بناگوشش می رفت .

\_مرسی خیلی وقته ندیدمت .

## خاطرات سربازی

سرم و تکون دادم صداس زدن الحمدلله مثل اینکه میخواد بره .

\_نیما من باید برم شمات و بده باهم در ارتباط باشیم .

شماره ای باهاس کار نمی کردم و خاموش بود بهش دادم سریع فرار کردم .

نانوایی خیلی شلوغ نبود سریع دوتا نون گرفتم برگشتم دیدم هنوز سبحان گرفته خوابیده .

\_سبحان بلندشو امروز حسابی کار داریم .

یه تکونی به خودش داد دوباره خوابیده یکی زدم تو پاهاس که آویزون بود .

\_تا پنج دقیقه اومدم بیدار نبود خودت می دونی باهات چیکار میکنم .

حرفم تموم شد که نشست سرجاش با لحن خماری گفت

\_بیدارم .

ولی داشت چرت میزد نه اینجوری همیشه باید به روش خودم وارد عمل بشم .

آب یخ از توی یخچال برداشتم اومدم دیدم خوابیده آب ها رو تا قطره آخرش رو سرش خالی کردم که از سردی زیاد شک زده بیدار شد بعدش که فهمید چی شده شروع کرد به داد و بیداد کردن

\_روانی ، تو آدم نمیشی .

## خاطرات سربازی

منم لبخند زنون همینجور که آهنگ سندی با خودم زمزمه میکردم وارد آشپزخونه شدم .

داشتم وسایل ها روی میز میچیدم که سبحان با حوله اومد .

نگاهی بهش کردم

\_سبحان این خونه پر از خاطره است قبول داری!؟.

خنده ای کرد و گفت

\_چه خاطره ای هم شد .

نشست پشت میز شروع کرد به تند تند غذا خوردن

\_داداش همش مال خودت .

بدون توجه به من هر چی روی میز بود و درو کرد برد .

گوشیم زنگ خورد از توی جیبم بیرون آوردم دیدم سیاوش داره زنگ میزنه

\_سبحان داداش نره غولت داره بهم زنگ میزنه.

با دهن پر گفت



## خاطرات سربازی

\_جواب بده بگو سبحان خوبه آلام خوابیده .

تماس و وصل کردم

\_سلام .

\_سلام گوشی میدی به سبحان باهاش کار دارم .

\_والا سبحان خوابیده ولی حالش خوبه بیدار شد میگم باهات تماس بگیره .

\_باشه.

\_خب اینم از سبحان ناهار کجا بریم!؟.

شونه ای بالا انداخت و گفت

\_نمیدونم بنظرم بریم جنگل هم دوری می‌زنیم هم جوج بزنییم بخوریم .

\_باشه راستی این حوله من نیست تنت کردی!؟.

سرش و تکون داد

## خاطرات سربازی

\_چرا اتفاقا حوله خوبی رو داری .

\_این دیگه من باید ضدعفونی کنم .

کنار آشپزخونه اتاق من بود لباسم و عوض کردم سه دست لباس هم برای آقا گذاشتم .

از در خونه که میخواستم بیرون برم داد زدم

\_یچه من یه جا کار دارم تا تو آماده شدی من برم انجامش بدم و پیام .

زنگ زدم واسه شیوا که بعد از چند بوق جواب داد

\_سلام داداش نیما .

ماشین و از حیاط بیرون بردم

\_سلام آدرس بده تا پیام .

بعد هم گوشی و قطع کردم همه دیگه منو میشناختن زیاد اهل تلفن حرف زدن ندارم .

صدای پیامک گوشیم اومد باز کردم دیدم زیاد فاصله ای باهاش ندارم .

دوتا کوچه بالاتر جلوی کافه ماشین و پارک کردم .

سبحان

دیشب نتونستم درست بخوابم همش داشتم به حرف های که نیما بهم زده بود فکر میکردم تمام حرفاش حقیقت داشت صدبار برخورد هام با حنا رو مرور کردم دیدم از اول هم من اون و مثل آوا دیدمش اون دل لرزیدن ها بخاطر شباهتش بود این که دلم میخواست دستاش بگیرم فکر میکردم الان دست های آوا توی دستام گرفتم .

خیلی سخته سه سال همش با یه قاب عکس زندگی کنی همیشه میگفتم کاش بهم خیانت میکرد تا ازش متنفر میشدم کاش ازم دور بود ولی نفس می کشید کاش حداقل اونم مثل بقیه سنگ قبری داشت تا موقع دل تنگی با سنگ قبرش حرف میزدم .

از اون همه زیبایی هیچی نمودن همش توی آتیش سوخت .

وقتی یادش میوفتم که چطوری بهم خبر دادن بغض توی گلو میخواد خفه ام کنه .

دلم میخواد بخوابم یه خواب عمیق .

در خونه باز شد بعد هم صدای نیما که می گفت

\_آماده شدی!؟\_

## خاطرات سربازی

وقتی اومد دید من هنوز همینجوری نشستم گفت

\_چرا هنوز نشستی!؟\_

هیچی نگفتم دلم نمیخواست برم بیرون همیشه همینطور بودم وقتی به گذشته فکر میکردم حال و حوصله هیچکس و نداشتم  
نیما حالت های منو خوب میدونست .

صندلی کشید کنار رو به روم نشست گفت

\_چیزی شده!؟\_

سرم و تکون داد

\_دوباره یاد گذشته افتادی!؟\_

چشام و باز و بسته کردم بعضی که توی گلوم داشتم مانع این میشد که حرف بزنم .

\_حرف بزن سبحان می دونم با دیدن حنانه یاد آوا افتادی پس تو خودت نریز شاید تکراری باشه ولی من گوش میدم .

قطره اشکی از چشام ریخت با بغض گفتم

\_خسته شدم نیما خیلی خسته شدم .

سرم و انداختم پایین دست کشید روی سرم گفت

\_درست میشه همه چی درست میشه.

چی درست میشه فقط یه راه داره که همه چیز درست بشه اونم اینکه که آوا برگرده ولی اینم یه چیزیه که هیچوقت نمیشه.

\_نیما هیچوقت اون روز نحس و از یادم نمیره ده روز بود که ندیده بودمش دلم خیلی براش تنگ شده بود رفته بودم توی کوچه وایساده بودم تا بیاد بینمش .

سرم آوردم بالا دیدم نیما داره به حرفام گوش میده

\_شب که براش زنگ زده بودم گفت ما هشت صبح خونه هستیم ولی هشت گذشت نیومد گفتم حتما تو ترافیک موندن شد ده نیومد دیگه ترسیدم زنگ زدم جوابم نداد دوباره زدم صد بار زدم .

اینبار داد زدم

\_نیما هر چی زنگ زدم جوابم نداد .

دوباره آروم گفتم

\_نگو همون دیشب که باهش حرف زدم تصادف کردن افتادن ته دره تا صبح توی آتیش سوخته هیچی ازش نمونده بود .

دیگه نمیتونستم چیزی بگم انگار سیب بزرگی توی گلوم گیر کرده .

آب ریختم توی لیوان خوردم ولی پایین نرفت .

نیما دستم و گرفت گفت

\_دردی که تو میکشی هیچکس نمیتونه درک کنه من شاهد بودم که چقدر همدیگرو دوست داشتن .

\_نیما همیشه میگم کاش مثل رویا که به سیاوش خیانت کرد بهم خیانت میکرد ولی اینجوری نمی رفت ، رفتش داغ بزرگی بود که روی دلم گذاشت ، همیشه یه چیزی روی دلم سنگینی میکنه هیچکس نمیتونه مثل اون برای من باشه .

بلند شدم که نیما گفت

\_برو آماده شو بریم بیرون دوری بزنییم تا حالت بهتر بشه.

وارد اتاق شدم اول صورتم و شستم بعد لباسی که روی تخت بود پوشیدم بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم .

وسط های راه بودیم که گفتم

\_میتروسم با حرفام و رفتارهایی که کرده باشم حنانه رو به خودم وابسته کرده باشم .

## خاطرات سربازی

نیما نیم نگاهی بهم کرد و گفت

همه چیز و بسپر به دست زمان خودش درستش می‌کنه ولی من موندم تا این مدت همش اون و آوا میدی!؟.

نه ولی توی تصوراتم آوا بود وقتی خاله گفت زنت من هیچی نگفتم یعنی دوست داشتم فکر کنه زنه تا نگو من بخاطر شباهت زیادیش اینجور حسی داشتم .

سرش و تگون داد گفت

یه بارم بهش فکر نکردی!؟.

از دیشب تا حالا هی دارم فکر میکنم تازه فهمیدم که من همش به آوا فکر میکردم ولی فکر میکنم دارم به حنانه فکر میکردم نیما دیوونه شدم دیگه واقعا به این نتیجه رسیدیم دارم عقل خودم و از دست میدم .

خنده ای کرد و گفت

من خیلی وقته فهمیدم تو یه تخته ات کم شده

جلوی جنگل ماشین و پارک کرد پیاده شدیم دستی بهم زد و گفت

امروز و فقط میخوام کرم بریزم پایه هستی یا نه!؟

\_صد در صد از کجا شروع کنیم .

می‌دونم بخاطر اینکه حال و هوای منو عوض کنه داره اینجوری می‌کنه .

وسط های جنگل بودیم که دیدم اکیپ پسری نشستن تا نیما رو دیدن گفتن

\_جون عجب چیزی !!

نیما هم برگشت گفت

\_پسند کردی !؟.

اونی که هیکل مزخرفی داشت گفت

\_اره چه جورم.

نیما در گوشم گفت

\_تنش میخاره بشین نگاه کن .

رفت جلو خم شد تو صورت پسره همه حواسشون به اونا دوتا بود دیدم نیما آرام دست برد سمت ظرف خورشتی که اونجا بود

بلند کرد همه اشو زدن تو سرو صورت یارو بعد خیلی مجلسی بلند گفت

\_خیلی پسند کرده بودی دیگه !؟



یهو دیدم بلند شدن دعوا منم رفتم جلو دستش و بلند کرد بزنه به نیما که با پا زدن تو دستش دادش هوا رفت .  
دوست هاش حمله کردن سمت ما نیما میزد منم از اون ور میزدم نی قلیون و برداشتم دور سرم چرخوندم بعد همینجوری زدم  
که یهو نیما گفت

\_الاغ چرا به من میزنی!؟

عه زدم به نیما دوباره چرخوندم این بار زدم به یکی از گروه حریف ظرف غذا بهم پرتاب میکردیم یهو دیدم یکیش رفت بلوک  
آورد میخواست بزنه تو سر نیما که صداس زدم حواسش جمع شد .

خلاصه مردم اومدن ما رو از هم جدا کردن اونا که همونجا موندن ما هم حرکت کردیم  
دستی کشیدن روی لباسم گفتم

\_خدایی حال کردم .

نیما دستی به بازوش کشید گفت

\_از اونا کتک نخوردم ولی از تو کتک خوردم .

خندیدم بازوش دیدم خیلی بد شده بود.

## خاطرات سربازی

با خنده گفت

یوش کن خوب بشه .

برو بابایی بهش کردم جلوتر نیمکتی بود همونجا نشستیم که سه تا دختر که لباس صورتی تن کرده بودن از کنارمون رد شدن  
نیما گفت

ببخشید خانوما!؟

سه تایید با نیش باز برگشتن سمت ما

جانم .

نیما هم گفت

میخواستم بدونم شما از نوادگان خدایامرز پلنگ صورتی هستید!؟

بقی زدم زیر خنده که یکی از دخترا عصبی داد زد

برات متاسفم .

نیما هم پا روی پا انداخت گفت

## خاطرات سربازی

\_نیازی به تاسف شما ندارم .

دختره همینجوری که حرص میخورد رفت .

خانمی داشت رد میشد نیما مستقیم بهش نگاه میکرد خانمه عصبی داد زد

\_اقای محترم به چی نگاه می کنی !؟.

دیدم نیما بدون هیچ واکنشی داره هنوز نگاه می کنه خانمه دوباره گفت

\_بازم داره نگاه می کنه مگه با تو نیستم .

نیما گفت

\_یا من هستید !؟.

هنوزم داشت نگاه میکرد

\_بله داری به چی نگاه می کنی !؟.

\_بخشید همیشه بگید شما کدوم طرف هستید .

خانمه با این حرف نیما وارفته نگاهی بهم کرد بعد رو به من آرام گفت

\_نابینا هستن !؟.

## خاطرات سربازی

سرم وتکون داد با ناراحتی گفتم

\_بله .

\_واقعا معذرت می خوام منو ببخشید .

\_خواهش میکنم .

بعد هم با غذاب و وجدان گذاشت رفت .

بعد از اینکه دور شد بهش گفتم

\_واقعا مریضی .

بلند شدم نگاهی به دور و اطراف انداختم تا یه رستوران پیدا کردم

\_بیا بریم یه چیزی کوفت کنیم خیلی گرسنمه .

بلند شد وارد رستوران کلبه ای که وسط جنگل بود شدیم .

روی صندلی ها نشستیم که گوشی نیما زنگ خورد نگاهی به شماره انداخت گفت

## خاطرات سربازی

– من برم بیرون جواب بدم بیام .

سرم و تکون دادم به دور و اطراف نگاه کردم آدم های زیادی اونجا بودن هر کدوم یه کاری انجام میدادن .

نیما برگشت دیدم یه ذره چهرش گرفته شده

– چیزی شده ؟

–اره یکی از کارگرا از ساختمان افتاده پایین الان بیمارستان بودن.

آهانی گفتم که غذاها هم آوردن خوردیم من که پول وهمرام نبود نیما رفت حساب کرد بعد اومد بالا سر من گفت

–یلندشو بریم .

از رستوران که بیرون رفتیم گفتم

–میخوای برگردیم منم باید تا فردا عصر برم پادگان .

نگاهی بهم انداخت گفت

–اره پس همین الان حرکت کنیم تا شب نشده از شمال خارج بشیم .

از جنگل بیرون اومدیم من که چیزی نداشتم نیما چند تیکه وسایل از توی خونه برداشت بعد از رامسر خارج شدیم .

تا تهران نیما روند بعدشم من نشستم پشت فرمون .

تا رسیدن به شیراز نیما گرفت خوابید .

## خاطرات سربازی

جلوی خونه سیاوش نگه داشتن به نیما که الان بیدار شده بود گفتم

\_دستت طلا من دیگه برم .

خمیازه ای کشید گفت

\_خواهش برو کاری داشتی خبرم کن .

\_چشم .

از ماشین پیاده شدم کناری وایسادم نیما نشست پشت فرمون با تک بوقی از کنارم رد شد .

داشتم به دور شدن ماشین نگاه میکردم که همزمان از سر کوچه ماشین سیاوش دیدم وارد شد .

همونجا وایسادم تا رسید به من پیاده شد گفت

\_چرا زنگ زدی بهم !؟

\_یادم رفت به جون بچه ام .

سری تکون داد گفت

\_مامان از نگرانی داره سخته میکنه بیا بشین تا بریم خونه یه سر به مامان بزن .

ناچار نشستم تا خونه هزارتا سوال سیاوش ازم پرسید که همگی رو خلاصه توضیح میدادم.

وقتی رسیدم دیدم چند تا ماشین زده

\_کسی اینجاست !؟

\_اره بابا خانواده فاطمه رو شام دعوت کرده بودن من فکر کردم تا حالا برگشتن .

## خاطرات سربازی

\_من حوصله شلوغی ندارم بمون تا برم بعد باهم میریم .

سرش و تگون داد نگاهی به ساعت کردم دیدم دوازده شبه .

یکساعتی همونجا موندیم که یکی یکی از خونه بیرون اومدن .

نگاهی انداختم دیدم حنانه باهاشون نیست از وقتی با نیما حرف زدم حقایق و دوباره برام گفته دیگه یا اسمش هیچ حسی بهم دست نمی ده .

وقتی از کوچه خارج شدن منم پیاده شدم.

مامان تا منو دید گریه کنون دوید سمتم .

بغلش کردم کل صورتم و بوسه بارون کرد

\_دورت بگردم الهی مادر چه به روزت آوردن .

به همگی سلام کردم مامان دست منو ول نمیکرد برد توی خونه برام غذا کشید گذاشت جلوم بالا سرم وایساد تا همش و خوردم.

خیلی خسته بودم بابا گفت بیا بشین تعریف کن که سیاوش به دادم رسید گفت

\_من براتون میگم سبحان خستس.

با سر ازش تشکر کردم با پله ها بالا رفتم دیدم سروش و فاطمه میخوان اینجا بمونند.

\_سلامتی موندگار شدید!؟.

سروش نگاهی بهم کرد و گفت

## خاطرات سربازی

بابا گفته اینجا باشید تا به دخترش حسابی رسیدگی کنند .

حالا بابا باید خودش و بکشه برای نوه اش سری تکون دادم وارد اتاق سیامک شدم دیدم خوابیده اینقدر بهش گفتیم درس میخونی که بدبخت از درس خوندن هم شد .

رفتم جلو پتو رو کنار زدم پیشش خوابیدم .

چشاش و باز کرد نگاهی بهم انداخت بعد نشست خوشحال گفت

کی برگشتی!؟

من دو ساعتی میشه .

حالت خوبه!؟

سرم و تکون دادم دوباره خوابید همینجوری که براش حرف میزدم خوابم برد .

نصف شب با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم دیدم آب توی اتاق نیست .

از اتاق بیرون اومدم دیدم سروش روی میبل ها مظلوم خوابیده «بدبخت» وارد آشپزخونه شدم بطری آب و سر کشیدم .

یهو به سرم زد اذیتش کنم .

کنارش نشستم آروم سرم و بردم جلو «حالا یک ...دو ...سه»

سر سه یه دادی زدم که بدبخت بلند شد نمیدونست چیکار کنه هی میگفت

چی شده یا امام زلزله اومده مغلول ها حمله کردن .

بچه بلندشو فاطمه رو بردن بیمارستان بچه ات داره بدنیا میاد .

بدبخت اینقدر گیج خواب بود که نمیدونست بچه چهارماه چطور میخواد به دنیا بیاد هی دور خودش می چرخید می گفت



## خاطرات سربازی

چرا زودتر بهم نگفتی .

نگاهی به پله ها انداختم دیدم سیاوش داره با لبخند به سروش نگاه می‌کنه چشمکی بهش زدم که کارم و تایید کرد .

یهو دیدم از حرکت وایساد نگاهی بهم انداخت وقتی ویندوزش بالا اومد فهمید دروغ گفتم افتاد دنبالم یهو در اتاق مامان و بابا باز کردم ولی سریع بیرون اومدم با خنده گفتم

سروش ببین چه کارهایی می‌کنی .

سیاوش گفت

خاک تو سرت .

میخواستم برم توی اتاق سیامک دوباره بخوابم نگاهی به ساعت توی راهرو انداختم دیدم ساعت نزدیک شش شده .

برگشتم توی اتاق خودم لباس های جدید گذاشتم توی کیفم بعد رفتم پایین لباس های سربازیمم آوردم کیفم آماده گذاشتم .

گوشیم که ازم برداشتن خورد کردنش یه گوشی سامسونگ داشتم ولی بدرد نمیخورد.

لباسم عوض کردم کیف پولم برداشتم از خونه بیرون زدم .

ساعت هشت بود مستقیم رفتم مغازه دوستم وقتی رسیدم خودش نبود یه آیفون یازده خریده .

بعد از اینکه پولش و حساب کردم سوار ماشین شدم .

همینجور توی کارتونش گذاشتم توی اتاقم کیفم برداشتم .

## خاطرات سربازی

مامان تازه از خواب بیدار شده بود .

\_صبح بخیر مامان .

نگاهی به من که آماده وایساده بودم کرد و گفت

\_صبح تو هم بخیر پسرم کجا صبح اول صبحی !؟.

\_من می‌خوام برگردم امیر بلیط گرفته .

\_باشه ولی حداقل بمون صبحونه بخور .

\_نه قربونت دیرم میشه توی راه یه چیزی میگیرم میخورم .

بچه ها همگی خواب بودن فقط با مامان خداحافظی کردم که تا جلوی در بدرقه ام کرد .

سوار تاکسی شدم خودم و رسوندم به ترمینال چشم چرخوندم تا اینکه امیر و کنار اتوبوس دیدم .

\_سلام .

\_سلام داداش خوبی شنیدن چه اتفاقی برات افتاده .

## خاطرات سربازی

\_خدا روشکر خوبم چیز خاصی نیست .

سوار اتوبوس شدیم

\_میگم شش ماهش و بردیم .

\_اره به سختی .

اتوبوس حرکت کرد .

نزدیک های بوشهر از خواب بیدار شدیم.

چون پادگان خارج از شهر بود ما همونجا پیاده شدیم .

محسن هنوز نیومده بود رفتیم خوابگاه وسایل گذاشتم سرجاش بعدی که لباس خدمت پوشیدم شیفت و تحویل گرفتم .

خودم تنها همونجا نشسته بودم حال از دیروز بهتر شده بود صدای بوق ماشین اومد از روی صندلی بلند شدم در باز کردم .

افسر وارد شد کنارم وایساد

خاطرات سربازی

\_سلام .

\_سلام پسرم خوبی!؟.

\_الحمدالله بد نیستم .

\_بعد بیا باهات کار دارم

\_چشم.

در و که بستم امیر و دیدم از دور داشت با ظرف غذایی سمتم میومد .

\_حاجی بیا غذا بزن .

ازدستش گرفتم نگاهی بهش کردم برنج و کوبیده بود

\_مرسی.

\_نوش جونت من برم .

## خاطرات سربازی

– برو.

غذام خوردم یادم اومد که باید برم پیش افسر .

در زدم با صدای بفرمایدش وارد شدیم .

– بیا بشین پسر م .

روی صندلی نشستم داشت یه چیزی بررسی میکرد بعد از چند دقیقه پرونده جلوش و بست گفت

– ببخش.

– خواهش میکنم .

– خب دیگه آتیش نسوزندی!؟.

خنده ای کردم و گفتم

– نه فعلا دارم نقشه میریزم .

\_ما همگی توی دوره خدمت از اینکارا کردیم بخاطر این مزاحمت شدم که بگم محسن بنده خدا مشکلی برای پدرش پیش اومده تا دو هفته نمیتونه کاراش میوفته گردنت .

\_اشکالی نداره.

اینجوری برای منم بهتر بود کمتر وقت میکردم برای فکر کردن .

بلند شدم گفتم

\_امر دیگه ای نیست!؟.

از پشت میز بلند شد گفتم

\_نه میتونی بری .

از اتاق بیرون اومدم پس امشب هم باید نگهبانی بدم .

شب هم همونجا با دو تا از بچه ها موندیم تا صبح حرف زدیم هر کی از یه چیزی صحبت میکرد تو هوای گرم بوشهر چای هم دم کرده بودن هر نیم ساعت یه بار لیوان چایی می خوردیم .

\_هوا گرمه کاش بجای چایی یه شربت خنک درست میکردیم می خوردیم دلمون خنک بشه .

وحید بلند شد گفت

\_من میرم ببینم چیزی تو خوابگاه گیر میاد یا نه .

نیما

صبح زود از خواب بیدار شدم بعد از اینکه به مامان اطلاع دادم که چند روزی برای چند کار می خوام برم تهران .

ظهر بود که رسیدم قبلش زنگ زدم به شیوا آدرس جایی که قرار بود برم ازش گرفتم .

چون زیاد به تهران رفت و آمد داشتم خیابون هاش میشناختم .

نگاهی به آدرس کردم بعد جلوم نگاه کردم یه ساختمون معماری چند طبقه جلوه بود .

## خاطرات سربازی

از ماشین پیاده شدم توی آیینه نگاهی به خودم انداختم موهام صاف کردم با قدم های بلند خودم به ورودی در ساختمون  
رسوندم .

همزمان گوشیم زنگ خورد دیدم شیوا داره زنگ میزنه.

\_شیوا تو مطمئن هستی!؟

\_اره اصلا شکی ندارم خودش دیدمش فقط نزدیک نشدم .

گوشی و خاموش کردم وارد شدم توی آسانسور بودم که یهو دختری خودش و انداخت توی آسانسور سرم آوردم بالا دیدمش اصلا  
باورم نمیشد انگار داشتم خواب میدیدم هنوز منو ندیده بود سرم پایین انداختم .

طبقه پنجم پیاده شد میخواستم شک نکنه یه طبقه رفتم بالا بلافاصله برگشتم به همون طبقه خیلی عادی وارد شرکت شدم رو  
به منشی میانسالی که اونجا بود گفتم

\_سلام خانم وقتتون بخیر .

\_سلام بفرمایید .

\_ببخشید من با آقای مجید محبی کار دارم .

نگاهی بهم انداخت و با لحن ناراحتی گفت



پسرم ایشون سه سال پیش فوت کردن .

خودم و متعجب نشون دادم و گفتم

واقعا ناراحت شدم من از بستگان دور هستم برای سرزدن به خانواده ایشون اومده بودن همگی فوت شدن .

نه دخترش توی تصادف زنده مونده ولی بنده خدا حافظه خودش و از دست داد بود داییش بردش خارج از کشور که همین پنج ماه پیش بهبود کامل پیدا کردن برگشتن ایران اینجا هم بنام آقای اکرمی هستن و خانم آوا محبی .

دیگه مطمئن شدم که دختری که توی آسانسور دیده بودمش همین بود .

ولی من باید قبلش با داییش صحبتی بکنم رو به خانم گفتم

بخشید خانم من میتونم فردا صبح ملاقاتی با آقای اکرمی داشته باشم .

نگاهی به دفتری که جلوش بود کرد و گفت

بله فردا ساعت ده صبح تشریف بیارید .

## خاطرات سربازی

تشکری کردم از شرکت بیرون اومدم اگر آوا حافظه خودش و از دست داده باشه یعنی الان سبحان به یادش مونده یا نه .

خدایا مرامت و عشقه این بچه خیلی غصه میخورد همیشه شاد بود ولی من توی عمق چشماش غصه رو میدیدم.

نمی خواستم تا مطمئن نشدم به سبحان حرفی زده باشم میترسم چیزی بگم بعد عملی نشه دوباره باعث ناراحتیش میشه .

ماشین و روشن کردم رفتم سمت هتل .

تا صبح به اتفاق هایی که قرار بود بیوفته فکر میکردم اصلا خواب به چشمم نیومد .

ساعت نه بود که آماده از هتل بیرون زدم .

ماشین و رو به روی شرکت پارک کردم دستی به سر و روم کشیدم وارد شرکت شدم همون خانم تا منو دید با لبخند بلند شد

\_سلام .

## خاطرات سربازی

\_سلام ببخشید دیر که نکردم .

با دست به اتاق اشاره کرد و گفت

\_نه بفرمایید .

سری تکون دادم تقه ای به در زدم با صدای بفرمایید دستگیره و پایین کشیدم .

\_سلام .

مردی خوش چهره با قد بلندی رو به رو بود .بادست اشاره کرد که بشینم .

خودشم نشست با غروری که توی لحن حرف زدنش و رفتارهاش دیده میشد گفت

\_سلام بفرمایید .

صدام و صاف کردم

## خاطرات سربازی

\_من یکی از دوستای صمیمی آوا هستم .

شک کرده بود بیشتر براش توضیح دادم

\_من سه سال میشه که ندیدمش در کل فکر میکردیم اونم توی تصادف مرده تا اینکه دیروز دیدیمش و یه پرس و جوی ساده انجام دادم فهمیدم زندست .

خیالش راحت شد سری تکون داد

\_آوا حافظه خودش و از دست داده بود وقتی هم حافظه اش به دست آورد فقط اسم دو نفر میگفت

نگاهی عمیق بهم کرد

\_اولی سبحان بود فامیلیش یادش نبود چهره اش و ذهنی روی کاغذ کشیده اومد شیراز هر چی گشت پیداش نکرد

\_و دومی!؟؟

## خاطرات سربازی

\_دومی هم اسمی بنام نیما میگفت اون میتونه بهم کمک کنه .

لبخندی زدم و گفتم

\_من نیمام .

لبخندی از خوشحالی زد و گفت

\_خداروشکر کخ خودت با پای خودت اومدی من چیزی نمیگم شمارش بهت میدم باهش حرف بزن .

سبحان

صبح قرار شد منو وحید با محسن املت درست کنیک نشسته بودم روی زمین داشتم گوجه پوست میکردم

\_محسن پیازها رو کوچیکتر خورد کن.

سری تکون داد ولی بازم به کار خودش ادامه داد .

وحید پیازها رو سرخ کرد ما هم کارهای دیگه کردیم.

داشتم ظرف ها رو میشستم که وحید گفت تموم شد ماهیتابه رو میبره تا من برم .

فهمیدم اگر نرم هیچی بهم نمیرسه سریع ظرف ها رو شستم بعد شتاب به سوی خوابگاه .

وقتی رسیدم تا همگی ریختن رو سر هم دارن میخورن .

پرشی زدم تونستم تیکه نونی برداشتم اولین لقمه که دهنم گذاشتم یهو احساس کردم معدم بهم ریخت .

مزه کردم دیدم خیلی شیرینه فهمیدم اقا وحید بجای نمک شکر ریخته ولی من تعجب میکنم چطور اینا دارن میخورن .

خودم و کشیدم کنار دیدم بقیه کم کم دارن متوجه این موضوع میشه فقط دو دقیقه گذشت تا حساب کار دستشون اومد بعدش بود که ریختن رو سر وحید و زدنش .

ولی خوشم میاد کل ماهیتابه رو خورده بودند فقط سیر شدن متوجه شدن .

شب برجک نگهبانی داشتم محسن هم اومده بود دیگه نمیخواست روز هم نگهبانی بدم .

شامم که خوردم رفتم برجک روی صندلی نشستم همینجور چشم میچرخوندم که صدای پیس پیس یه نفر شنیدم بلند شدم پایین و دیدم محسن داشت پرپر میزد

\_چیه!؟\_

\_چایی بیارم برات!؟\_

\_نه محسن هوا گرمه میخوای دلم بگیره .

سرش و تگون داد بعد با یه هر جور میلته رفت .

صبح اذان صبح از برجک پایین اومدم دیدم همین ده تا سربازی که هستیم همگی بلند شدن واسه نماز .

## خاطرات سربازی

خم شدم روی پله ها بند پوتینم باز کنم که یکی از پشت صدام زد .

تا برگشتم میخواستم سخته کنم این صحنه ای که میدیدم برام غیرقابل هضم بود .

فقط چند ثانیه گذشت تا فهمیدم توهم نیست دارم واقعی میبینم.

دستام و باز کردم که دوید اومد سمتم بغلش کردم تا دیگه واقعا پی ببرم خودشه اینی که الان رو به روی منه آواست .

از خوشحالی بغض کرده بودم صورتش و با دستام قاب کردم و گفتم

\_آوا .

اینقدر گریه میکرد که نمیتونست چیزی بگه .

\_گریه نکن .

میون حق هق هاش فهمیدم که گفت

\_م..من ...خی...لی ...دنبالت ...گشتم .



## خاطرات سربازی

دوباره گرفتمش توی بغلم اروم گفتم

باشه دورت بگردم گریه نکن .

اشکاش و پاک کردم با لبخند نگاش میکردم که گفت

من خیلی دنبالت گشتم فکر کردم از ایران رفتی .

دوباره میخواست گریه کنه که سریع گفتم

بخوای گریه کنی دیگه باهات حرف نمیزنم .

حالا مثل چیز هم دروغ میگفتم .

سرش و تکون داد و گفت

باشه باشه .

بعد با دست سمت کسی دستش و دراز کردم دیدم نیما اونجا وایساده اینقدر محوش شده بودم که نیما رو ندیده بودم از همونجا

داد زد

\_حاجی راحت باش.

خنده ای کردم که گفت

\_بدو که برات به زور مرخصی ساعتی گرفتم .

دستش و گرفتم از پادگان میخواستم خارج بشم محسن گفت

\_میخوام از فردا دوست دخترام بگم یکی یکی هر شب بیان اینجا منو سوپرایز کنند .

سری از تاسف براش تکون دادم همراه با نیما و آوا سوار ماشین شدیم.

کنار ساحل صخره ای نگه داشت رو به ما گفت

\_برید حرف بزنید من اینجا منتظر میمونم .

از ماشین پیاده شدیم اروم شروع کردیم به راه رفتن

سه سال پیش من تو اون تصادف زنده موندم وقتی پرت شدیم ته دره من از شیشه ماشین پرت شدم به بیرون و ولی سرم ضربه خورد وقتی به هوش اومدم همه چی برام گنگ بود .

نشستم روی یکی از صخره ها دست آوا رو گرفتم نشوندمش کنار خودم .

نگاش و دوخت به دریا به نیم رخش نگاه کردم هنوزم خوشگل بود شاید خوشگلتر هم شده باشه .

هیچی یادم نمی اومد خیلی سخته بیدار بشی بینی هیچکس و نمیشناسی حتی نمیدونی خودت کی هستی.

برگشت بهم نگاه کرد چشم های ابیش آماده باریدن بودن

بعدش چی شد!؟.

یه نفر که ادعا میکرد داییمه منو با خودش برد میدونستم برای من غریبه است ولی چاره ای نداشتم سه سال رفتم زیر نظر دکترای خارج تا همین پنج ماه حافظه خودم و به دست اوردم .

سرش و انداخت پایین اروم زمزمه کرد

\_فکر میکردم واسه همیشه از دست دادمت .

سرش و اوردم بالا پیشونیش و بوسیدم که خودش و انداخت توی بغلم ...

از بغلم بیرون اومد گفت

\_خیلی دلم برات تنگ شده بود .

\_من بیشتر .

خندید و گفت

\_اینبار و راست میگی چون فقط پنج ماست که یادم اومده تو سه ساله که منو فراموش نکردی.

دستش و گرفتم بدون حرف به صدای موج هایی که محکم خودشون و به صخره ها میکوبیدن میخواستم فقط کنارم باشه .....

دو سال بعد

اتمام روزهای اجباری امروز خدمتم تموم میشد تمام کارها رو انجام داده بودم همراه امیر برگشتیم شیراز .

جلوی در خونه که پیاده شدم یهو یکی به پاهام چسبید خم شدم دیدم آیسا است .

بغلش کردم دو دور تو هوا چرخوندمش که قهقهه اش هوا رفت اوردمش پایین بوسیدمش

\_نفس عموش دورت بگردم .

تازه یکسال و هشت ماهش بود نمیتونست حرف بزنه فقط در حد چند کلمه .

منو محکم گرفته بود ول نمیکرد .

وارد حیاط که شدم دیدم همگی هستن تا آوا .

وقتی اومدم مرخصی آوا رو به همه معرفی کردم همون موقع ضیغه محرمیت بین ما خوندن تا سربازی من تموم بشه .

آیسا بشدت دختری حسود بود نمیداشت من کسی و بغل کنم .

## خاطرات سربازی

مجبوری باهمشون دست دادم رسیدم به آوا چشمکی زدم که با لبخند جوابم و داد .

\_بابا اینم از خدمت ما راضی شدی!؟\_

خندید و گفت

\_همچون راضی هم نیستم کاش دوسال دیگه هم نگه ات میداشتن .

آوا شاکی گفت

\_عه بابا .

همگی خندیدن و من چقدر خوشحال بودم که همگی به دل خوش دورهم جمع شدیم .

ظهر دایی آوا هم اومد نهار و باهم خوردیم .

بابا گفت

\_راستی سبحان کارا رو انجام دادم واسه عروسی فقط مونده خرید های خودت و آوا .

## خاطرات سربازی

دست آوا رو از زیر میز گرفتم

\_ممنون پدر.

\_خواهش فرزند .

بعد از اینکه سفره رو جمع کردیم همگی به یه کاری مشغول شدن .

\_خب چقدر خوشحالی تو این بی شوهری داری شوهر میکنی؟

چشاش و ریز کرد و گفت

\_همونقدر که تو خوشحالی داری زن به این خوشگلی میگیری.

\_من که خیلی خوشحالم الان مثل پرنده ها دارم تو اسمون پرواز میکنم .

دوهفته بعد

## خاطرات سربازی

\_سیا بدو داره دیرم میشه.

سیا بدون پیرهن وارد اتاق شد گفت

\_تو منو کچل کردی این چند روز .

\_غصه نخور .

سری تکون داد کراوات و بست ازش تشکر کردم نگاهی تو ایینه به خودم انداختم عجیب با این کت و شلوار مشکی جذاب شده بودم .

همگی رفته بودن تالار فقط منو و سیاوش مونده بودیم .

کفشم پوشیدم سریع جیم فنگ سمت ارایشگاه ..

وقتی رسیدم فیلمردار هم بود که میگفت اینجوری کن اونجوری کن والا اگر خواست آوا نبود هیچوقت فیلمردار نمی اوردم .

جلوی در ارایشگاه وایسادم منتظر نگاه به در میکردم که آوا مثل فرشته بیرون اومد رفتم جلو دست گل سمتش گرفتم که سرش و آورد بالا و من واسه چند لحظه تو ابی چشماش غرق شدم .



## خاطرات سربازی

خم شدم پیشونیش بوسیدم بعد دستش گرفتم با لبخند در و براش باز کردم بعد ماشین و دور زدم نشستیم .

\_خیلی خوشگل شدی نفسم .

\_هر چی من خوشگل شدم تو زشت شدی .

خندیدم دستش و آوردم بالا بوسیدم .

۲۳سال بعد

\_شما دوتا منو روانی میکنید آراد بیا .

\_من آواتم بابا .

## خاطرات سربازی

یعنی همه دوقلو همسان دارن همین مشکل و دارن .

\_باشه حالا تو بیا.

نشست کنارم این یکی اخلاقش کپی خودم بود ولی هر چی مغرور و یه دنده اس اون آراده .

\_کاراتون انجام دادین .

همینجور که سرش و کرده بود توی گوشیش گفت

\_کدوم کار!؟.

عصبی یکی زدم تو سرش که شاکی سرش و آورد بالا همینجور که سرش و گرفته بود گفت

\_عه بابا چرا همچین میکنی!؟.

\_میگم کاراهات انجام دادی!؟.

\_نه من نمیرم .

## خاطرات سربازی

آوا از توی اشپزخونه بیرون اومد گفت

\_سبحان اینقدر بحث نکن بجاش برو بیرون چند تا چیز برای مهمونی امشب بگیر .

بلند شدم آوات نگاهی بهم کرد اروم لب زد

\_چرا مامان و موقع خواب محکم بغل میکنی میترسی فرار کنه یا میخوای خفه اش کنی!؟.

پدرصلواتی هر کاری که من انجام میدادم و داره سر خودم میاره .

از خونه بیرون اومدم امشب قرار بود سیامک از خارج برگرده چند ساله رفته اونجا موندگار شده زن هم نمیگیره سیاوش زن گرفت یه پسر همسن آراد و آوات داره .

وقتی برگشتم اراد برگشته بود تا منو دید سلامی کرد رفت توی اتاق همین ثانیه نگذشت که صدای دادشون بلند شد .

آوا عصبی داد زد

\_من دیگه کم اوردم .

## خاطرات سربازی

از پشت بغلش کردم در گوشش گفتم

\_حرص نخور پیر میشی بعد هوو میاد بالا سرتا.

یهو قابلمه برداشت زد تو سرم ..

\_اخ سرم .

\_تا تو باشی اسم هوو پیش من نیاری.

شب همگی دور هم شدیم مثل این چندسال که اخر هفته ها دورهم بودیم همیشه بخاطر این زندگی که دارم بخاطر دوتا بچه سالمی که خدا بهم داده شکر میکنم .

تو زندگی دعوا میکردیم به قول معروف دعوا نمک امونیاک زندگیه ولی هیچوقت عشقم به آوا کم نشد برعکس هر سال که از زندگی مشترکمون میگذره بیشتر عاشق میشم .

عشق درسته تلخی هایی داره ولی یه زیبایی داره که تلخی هاش بینش گم میشه .

## خاطرات سربازی

اخر شب قبل از اینکه وارد اتاق بشم آوات گفتم

بابا من سربازی نمیرم . و این آغازی برای بدبختی .....

اتمام رمان

تاریخ 41298

ساعت

۵۷:۴ صبح روز یکشنبه .

و در آخر

برای همگی شما روزی سلامتی و تندرستی میکنم .....

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)